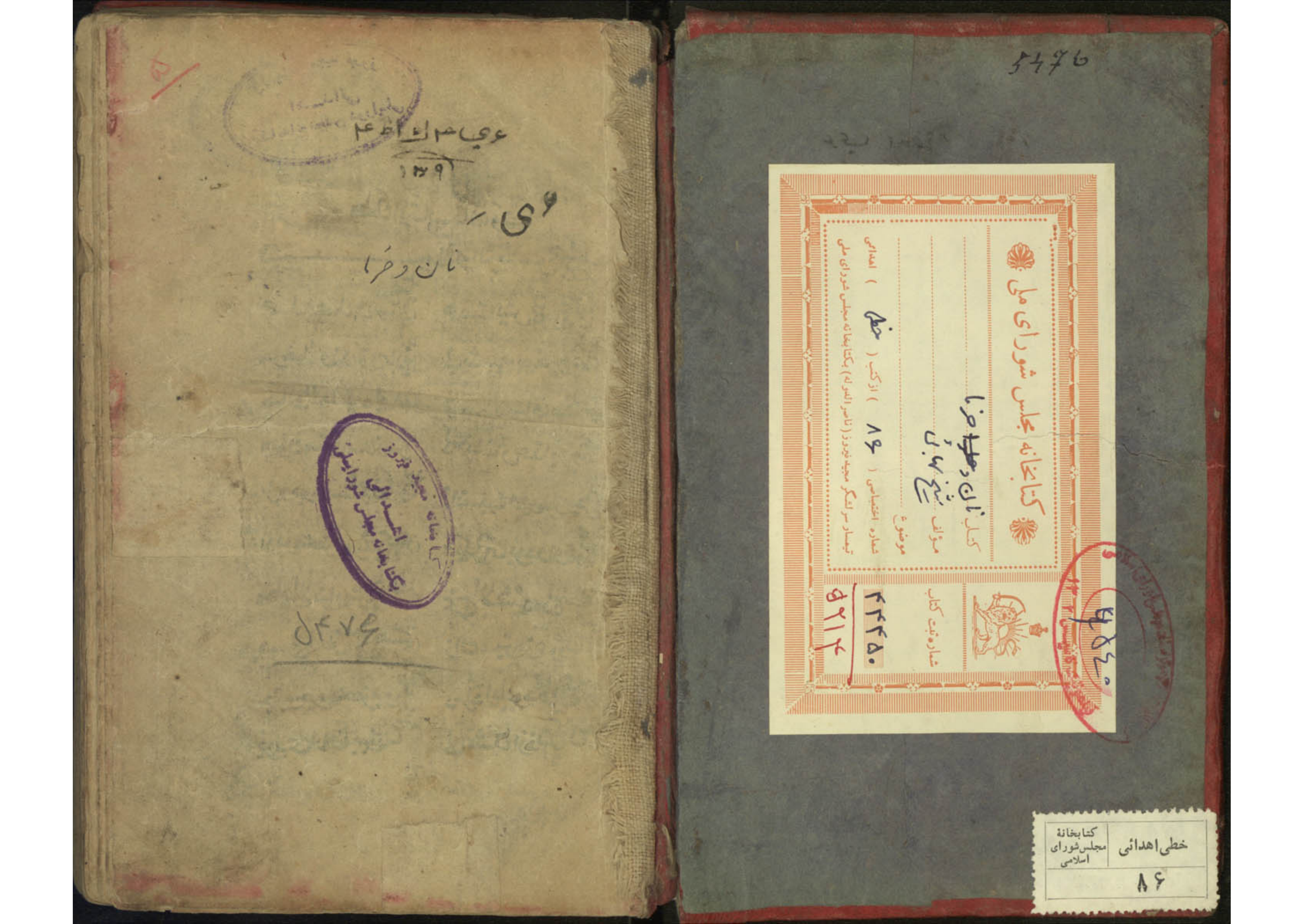

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۸۶



هذا کتاب نان و خرما

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و سپاس بی قیاس / هم ستایش کان بود محکم اساس
مر خداوند قدیم لایزال / بی شبیه بی نظیر و بی مثال
خالق الاشیا علام الغیوب / قاسم الارزاق ستار العیوب
چون منزه آمد از شکل و مثال / در کنه ذاتش عقل را نبود مجال
از وجودست وجود از وی بود / زان سبب موجود از او هر شیء بود
او بود محض وجود و بود محض / دیگران تا بود و او خود بود محض
مظهر الانوار من ستر الظلم / مخرج الاشیاء من کتم العدم
هستی محض است و هستی محض است / زان مبرا از عروض نیستی
جز وجود محض موجودی نبود / در ازل با بود کی بودی نبود
بودی او بی بودی بودش متصل / کی شدی از ذات پاکش منفصل

چون محال آمد

چون محال آمد تعدد در قدیم / کی پسندد صانع طبع سلیم
عقل کل بر کنه او آگاه نیست / وهم را در بارگاهش راه نیست
نیست در علمش تغیر و انقلاب / گرچه گردد در جهان خاک آب
چون صفات ذاتیه شد عین ذات / زانکه ترکیب نیست ذاتش با صفات
بی تفاوت نزد او نزدیک دور / یعلم الجهر و ما تخفی الصدور
او کند هر جنس را مقرون بفصل / تا شود ممتاز هم فرع و اصل
ساخت جوهر را مفارق از عرض / تا برآید اهل دانش را غرض
کیف کم را با عوارض کرده ضم / خود مبرا از عروض کیف و کم
مر عناصر را عطا کرد انقلاب / آب ز آتش بر آرد آتش ز آب
احسن الاشیا بر آرد از اخس / حکمتش چون او ندارد هیچ کس
نطفه گندیده را صورت دهد / صورتش را در نظر زینت دهد
حبه اش پیدا پس از نشو و نما / کیست جز او در جهان قدرت نما
او شکافد دانه را در جوف خاک / او برآرد خوشه را زیبا و پاک

تخم خرما را کند نخل تری / منفعتها کرده در وی منظری

زایش آید سوی زنبور عسل / تا بسازد خانها اندر جبل

پس تناول میکند از هر ثمر / تا شود شهدش بشیرینی شکر

هم سبب گردد ز بهر دفع را / زانکه فرموده است حق فیه شفا

مور را گر بتمر زاری کند / طرفه نبود گر سلیمانی کند

خیمه زنگاری چرخ برین / بی ستون افراخت بر سطح زمین

نه فلک در یکدگر پیچید بی‌حجاب / کمتر از هر ذره نورش آفتاب

او منور آفتاب و ماه را / او مزین کرد او شاه را

علم اسما کرد آدم را هبه / زان فزودش بر ملایک مرتبه

بود چون او مکرم حق را / نور احمد شد بصلبش مستقر

از کرم بخشید کشتی نوح را / تن سفینه ساخت نوح روح را

ساخت آتش را گلستان بر خلیل / بود فرعون را آتش بنیل

داد یوسف را جمال عز و جاه / چون مه بخشید او را روشنی زجاه

ساخت گهواره یونس بطن حوت / چون جنین در بطن خویش داد قوت

داد موسی را عصا چون اژدها / اژدها را ساخت در پیشش عصا

دید نار از دور سوی طور شد / طور ازان آتش سراپا نور شد

کرد بی اعیان آخر اتباع / از شجر انّی انا الله استماع

برد عیسی را بچارم آسمان / زابتلای دهر دون داد امان

او محمد را حبیب خویش خواند / نزد خود بر کرسی عرشش نشاند

نطفه را دانا و بینا او کند / مشت خاکی را توانا او کند

زانچه بر علمش دلیل محکم است / عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ یَعْلَمْ است

هر زمان شکلی نو پیدا کند / عارفان را واله و شیدا کند

مختلف آورد بیرون رنگها / در تحیّر ماند زان فرهنگها

نیست باقی در حقیقت غیر او / کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ

هستی عالم که مجهول نیست / گر ببینی با وجودش لاشی است

تام از ادراک ذاتش ظن و وهم / عاجز از حصر صفاتش عقل و فهم

ا

اوست ظاهر اوست باطن هست او | او نه با اشیا نه بی از هیچ شئ

چون بلوح آفرینش زد رقم | نور پاک احمدی بودش قلم

هذه السطور جرید یکتب بالنور علی صفحات خد الحور

تو مرا گر ... که چه داند ای پسر | زانکه او را نیست نوری در بصر

منکر خورشید چون خفاش شد | کوریش در نزد بینا فاش شد

ماه نور از مهر تا کرد اقتباس | در میان روشنان شد روشناس

عاشق نور است هر ذره که هست | جمله اشیا از می عشقند مست

واله شمع است پروانه ز نور | جانفشانی میکند وقت حضور

جاذب آهن چه مقناطیس شد | بر ثبوت مدعا تاسیس شد

نور چه بود آنکه خود ظاهر بود | غیر خود را ادای مظهر بود

تافت بر هر شئ ز فیض عام جود | قدر استعداد از نور وجود

نور حق مخفی شد از فرط ظهور | ورنه کی پنهان شود بر دیده نور

مختفی شد اشیا و نورش ظاهر است | بر همه افراد عالم ظاهر است

حق محیط است

حق محیط است و محاط این همه | در محیط او نه بلکه زاین همه

نور حق یعنی محمد کز الست | مانی قدرت چه آن نقشی ببست

کوکب برج رسالت ظل حق | آنکه از سبابه مه را کرد شق

آفتاب از نور او شد در حجاب | شق مه نبود عجب تا آفتاب

زیبدش گر شق ماه نو کند | هست شیرین گر چه آن خسرو کند

مهر از مهر رخش رخشنده شد | ماه هم تابنده شد تابنده شد

سنگریزه در ید بیضای او | شد مسبح از معجزهای او

از یکانه لولوء بحر وجود | آن معلی مرکز پرگار جود

ثابت و سیاره در تسخیر اوست | انتظام عالم از تدبیر اوست

چون جمل در رقص آمد از وجد | هل رایتم من جمل رقص الجمل

او مکرم او معظم او مطاع | گشته از نورش کواکب را شعاع

باعث ایجاد عالم بحر علم | زبده اولاد آدم شهر علم

شمع دین جا همه پروانه اش | عرش اعظم فرش دیوانخانه اش

زابری عزتش رب جلیل / ساخت آتش را گلستان بر خلیل
زالتفات آتشه عالم پناه / ماه کنعانی برون آمد ز چاه
حب او در صلب یونس چون ثبت / ... گشت بیرون شد ز سجن بطن حوت
با عصا موسی ... / میبرد از جان فرعون ...
خضر مر خواهد که میرد از غمش / تا دو باره زنده گردد از دمش
آستانه بارگاه عزتش / برتر از عرش است پیکر رفعتش
جبهه ... عرش گر از بهر جا / باید ش کرسی نهادن تحت پا
کشت عیسی را ز فیض آنجناب / طارم چارم مکان چون آفتاب
چون سلیمانش همه جن و پری / سر نهاده بر خط فرمان بری
در کفش مفتاح ابواب جنان / حور و غلمانش ز جان چون خادمان
بود جسم انورش چون آفتاب / سایه چون ظلمت ازو شد در حجاب
ذو الفتوة صاحب الخلق العظیم / ذو المروة منبع الجود العمیم
مانده از علمش هزاران داستان / جبهه سای آستانش راستان
معنی والشمس شخص نور بخش / خوش تاج لعمرک بر سرش

برفلک جولان کنان با صد شتاب / ماه نو از شوق بوسیدش رکاب
شد عطارد زان میان صاحب قلم / تا کند اوصاف اخلاقش رقم
زهره در رقص آمد از ... / چون زد نوبتش ... از چارم ...
دید چون خورشید ... / شد ز نورش ...
دید برجیسش چه غرق ... / شد متاعش را بصد دل مشتری
چون بپا بوسش مشرف شد زحل / عقدها طالعش کرد حل
قرب ایزد در شب معراج یافت / اقتدار و ملک و تخت و تاج یافت
شد مقام او مقرر قوسین منزلش / گشت جا ... ز نهادنش
موجب کردیده افلاک او ست / مدعای مقصد لولاک او ست
مظهر اسماء رب العالمین / مطلع پر نور انوار یقین
مرقد مرا با حوادث رابطه / کی بدی گر او نبودی واسطه
چون مقام و مضجعش جا گشته / خاک محسود همه افلاک شد
تحت امرش ساکنان بحر و بر / ساکنان بحر و برزان بهره بر
یا نبی المصطفی یا ذالکرم / یا شفیع المذنبین یا ذالهمم

کوشه چشمیکه هستم بینوا ‌‌ ‌ تا رهائی یابم از قید هوا

همچنین آینه ما روشن شود ‌ ‌ بهر [illegible] معرفت روزن شود

بشکند چون طایر روحم قفس ‌ ‌ بهر اوجش روح الطاوس بس

در جنان پرواز میخواهد دلش ‌ ‌ برقرار از شاخ طوبی منزلش

آمده در خدمت انظار تو ‌ ‌ لازمست اکرام زائر بر مرد

لطف احسان تو چون دارد عموم ‌ ‌ چون شود کز من کنی رفع غموم

اشعة النور الجلی فی مدح مولانا و مقتدانا علی ع

نور حق یعنی علی زوج بتول ‌ ‌ آنکه او را خواند حق نفس رسول

در دو عالم مثل او نبود فتی ‌ ‌ هل اتی فی شان غیره هل اتی

نایب داماد و ابن عم نبی ‌ ‌ باب سبطین دافع غم نبی

کوکب برج امامت اوست ‌ ‌ گوهر درج ولایت اوست

یوم بدر قد تلالا بدره ‌ ‌ یسر الامر و وسع سره

آنکه در گهواره اژدر را درید ‌ ‌ مادر گیتی چه او طفلی ندید

شاه مردان حیدر صفدر علیست ‌ ‌ بهر عرفان ساقی کوثر علیست

مصطفی خورشید

مصطفی خورشید و او ماه دین ‌ ‌ او وزیر و مصطفی را شاه دان

نقد جان بر کف چو ماه مشتری ‌ ‌ آفتابش دمبدم ازو چاکری

شد به سبحان مخزن اسرار غیب ‌ ‌ قاسم نار و جنان بی شک و ریب

گفت پیغمبر و را خیر البشر ‌ ‌ من ابی فی حقه ذا قد کفر

شهر علم احمد نبی او باب شد ‌ ‌ زانکه بر درگهش بواب شد

خصم را از تیغ و مهرش روز بدر ‌ ‌ شد بریده شد در بیجا صدر

تیغ چون مهرش برون کرد از نیام ‌ ‌ منهزم شد جیش اعدا چون نظام

روز هیجا چون صف آرائی کند ‌ ‌ کیست تا دعوی بالائی کند

گر بود چون کوه خصم کینه جو ‌ ‌ کی کمر بندد ز ضرب تیغ او

روشنان گنبد محکم اساس ‌ ‌ روشنی کردندی اقتباس

گاه مهدش بود آغوش نبی ‌ ‌ گاه پا بنهاد بر دوش نبی

خود سلیمان میبرد فرمان او ‌ ‌ بهر خاتم بندی ایوان او

کن نظر در لا فتی الا علی ‌ ‌ بهر اجلالش بود نص جلی

رد شمس از وی بود در اشتهار ‌ ‌ کارتفاع الشمس فی نصف النهار

نیست سیفی در جهان چون ذوالفقار   نی جوانی چون علی نامدار

بود دایم در محبت حق   کی تواند کس طعن دق

دشمنانش کافرند و پر دغل   هم چو عامدان شان بل هم اضل

تیره دل چون ظلمت شد آن قوم   شهر ایمان از مخرب هم چو بوم

قلب مؤمن از صفا چون گلشن است   قلب مبغض تیره تر از گلخن است

دل منور کن ز نور مهر او   تا شود فردا شفیعت مهر او

حب او نور است زان چون آینه   دل مصفا میشود هر آینه

خور چه آیینه بتابد مقبلا   آینه هر آینه یابد جلا

دل چه طور و مهر مولی نور او   دل جنان و حب حیدر حور او

دل چه گردد منشرح روشن شود   بهر ضوء نور حق روزن شود

ای خشا آن دلی که الله قل داشت   طایر قدسی ست گر این بال داشت

ای خوشا آن دل که از حب علی   گشته مانند سجل منجلی

زنگ عصیان میزداید حب او   نور ایمان میفزاید حب او

حب او شمع و دلم پروانه اش   حب او سلطان و دلم کاشانه اش

جنت ایدل کز انوار جلی   منطبع گردد که او نقش علی

از تلألؤ مرتبه اش بالا شود   راز چون لؤلؤ لالا شود

نظمت هذه المثنوی فی سفر حجاز

در ره کعبه چه گشتم گرم سیر   قرب رب کعبه میجستم نه غیر

هر کجا در راه منزل کرده ام   ما حضر خود را منزلش دل کرده ام

ساختم نعلین ز عینین پا ز سر   همچنین این راه امیبردم بسر

در منازل هر چه سختی دیده ام   زان نشان نیک بختی دیده ام

سوی مقصد با کمال شوق و جد   سیر میکردیم ما از راه نجد

منع بودم روز و شب و نحیر   محملی من داشتم مانند قبر

مدتی بودیم با اصحاب نجد   رنجها دیدیم از اعراب نجد

من ندیدم همچو از خیل عرب   بیوفا و بیحیا و بی ادب

تو شنیدستی عرب خرگوش خورد   من بچشم خویش دیدم موش خورد

هم شنیدستم که از اعراب عیر   روی خود را شسته از بول بعیر

خالی از ایمان و از کینه پر — سر برهنه پا برهنه چون شتر

حجر ضبّ من روی منهزم حرب — صاح کالمصروع وهو مضطرب

قال لا اخر خزینا یا ولد — انّ صید البرّ حقا قد فقد

حمله دار از جمله از خود بری — حمله اوردند بر ما همچو کرک

امدند انقوم اشرار یکبار — بر سر ما کالجراد المنتشر

ان یکی از حاجیان عمامه برد — ان یکی کفش و کلاه و جامه برد

ان یکی را رفته از دوش عبا — وان یکی را کشته پیراهن قبا

چار منزل رفته بودیم از قفار — تا سر میقات باقی بود چار

کوکب طالع چه باشد رو بال — رخ نماید صاحب شرا ضعف حال

ز اقتضای گردش نیلی سپهر — یا ز تاثیرات سیر ماه و مهر

شیخ نجدی از غلامان سعود — تا مبارک دل سیه مانند دو

بو العجب شکلی کریه المنظری — پیر کبری بد سکالی کافری

مرد بیدینی شریری پر حیل — در حقیقت پیر اولاد حیل

در غضب

در غضب چون اغلب الاوقات بود — صوت نحسش انکر الاصوات بود

کشتن مانع از فدا ها از این — لازم امد با هزاران اضطراب

وقت حج از دست رفت از زجر و منع — اتفاق افتاد با صد حزن و رجوع

یا حاصل کشت بهر حاجیان — در کرفت کشتی از ما آه جان

سینها بریان و کریان دیدها — تیره چون شب روز بخت دیدها

ان یکی کریان چه ابر نوبهار — وین یکی نالان بسان ابشار

پا یکوهی عبس حجاج کرد — درهم و دینار را تاراج کرد

انچه امد بر سر ما زان الم — اندر ان صحرا و یران اندوه و غم

مر ترا با نرا طاقت و تقریر نیست — هم بنانرا قوّت تحریر نیست

منزل ما چند روزی خیبر بود — گفت نامش انکه زاهل خبر بود

از جلالیه که کشتیم با ملال — با تن کاهیده مانند هلال

در بریده شد توقف مدتی — همچو زن امد ندیده شدتی

در بوادی بسکه سرگردان شدیم — در مال کار خود حیران شدیم

آری آری هرچه آید از قضا — چاره نبود غیر تسلیم رضا

بود با آن آبهای تلخ و شور — در بیابان نان و خرمای ضرور

شیخ ما چون نان و خرما حلوا گفته بود — بالها در معانی سفته بود

نان و خرما ساختم شیرین چه قند — تا فتد در ذوق اهل دل پسند

نیست اندر بادیه نی ظرف و وزن — نان و خرما کمتر از حلوا نان

غوطه ور گشتم بسی در بحر فکر — تا بدست آورده ام درهای بکر

جمع و ترتیب لالی سهل نیست — بهر این سرمایه هر کس اهل نیست

تا نیاید فیض از روح القدس — شعر شاعر کی پدید آید استقس

نظم موزون لطیف آن نکته دان — بیسرد و شمن بود تاریخ آن

من در این دردانهای بیبها — از بهائی کرده ام کسب بها

شیخما سرحلقه ارباب حال — مقتدای زمره اصحاب جان

ای موّنج ترک کن توبیخ را — تو مدان ز اهل تصوّف شیخ را

شعر وصف مثنوی ... از شیخ نیست — گر بود هم با توبیخ نیست

گفته کروصفی

گفته کر وصفی بشان صوفیه — بوده از خوف زبان صوفیه

ظنّ بد بردن بخوبان هیچ قسم — نیست جائز آن بعض الظن اثم

نیکی از نیکان طلب کن هم بدان — جز بدی کاری نیاید از بدان

بچّه گرگی اگر آری بشهر — سالش داری و آفتهای دهر

در کنار دایه خوی خصال — پرورش یابد بصد غنج و دلال

گر دهد او را زلال مهر شیر — بسترش سازد ز دیبا و حریر

گر خوراند جای قوتش شهد و قند — ور کند همبازیش با گوسفند

بعد چندین سالها چون گشت بزرگ — تو نخواهی دید جز اطوار گرگ

هر که او را از تلطّف پرورید — آخر الامرش همی خواهد درید

فی کیفیه السّیر من بریدة الی المدینة المنوّرة

از بریده جانب یثرب شدیم — مطلب و مطلوب را یا شدیم

مدّتی قطع منازل کرده ایم — تا یقین قرب حاصل کرده ایم

صبحدم چون خسرو خورشید تخت — بر کشید از هند سوی روم رخت

دختران نعش هنگام ظهور　　رخ نهانی کردند از شرم حضور

از جبین روشنش آمد پدید　　روشنائی آسمان مه اخفا کشید

نوری از طرف فلک شد آشکار　　سوی آن بستان شکفت مر سای نهار

باز زرین بال چون بگشوده پر　　زاغ شب در آشیان شد مستتر

طایر بختم همایون فال بود　　اختر طالع قوی الکمال بود

گلشنی از دور آمد در نظر　　مثل باغ خلد مازاغ البصر

دید چون از دور وضع آن حرم　　بهر تعظیمش فلک گردیده خم

پیشکش آورد از بهر نثار　　از لآلی کواکب بیشمار

از هجوم جن و انسان و ملک　　از پی نظاره مه شد بر فلک

از خرد تحقیق کردم کاینجا چه جاست　　کز ضیاء النور چو بدر الدجاست

خوش فضا مرغوب دلکش اسپو او　　زلف حور العین سرزنی جاروب او

گفت اینمسکن که پر نور و ضیاست　　روضه جنت نظیر مصطفی است

پیش رفتم با هزاران اشتیاق　　از ندیمان برده گوی استباق

داخل آن روضه

داخل آن روضه جنت مقام　　با تضرع گشتم از باب السلام

میسزد گویند اگر بار آفرین　　جنت است این فادخلوها خالدین

مرقد شاه رسل را دیده ام　　گشت روشن همچو نرگس دیده ام

از شمیم یوسف روشن ضمیر　　دیده یعقوب دل شد مستنیر

چون مرا توفیق حق آمد دلیل　　سعی کردم تا مقام جبرئیل

بعد از آن کردم با خلاص تمام　　طرف قبر بضعه خیر الانام

چار معصومند مدفون در بقیع　　فیهم المقتول بالسم النقیع

طوف قبرهایشان شد روزیم　　گشت حاصل زانسبب روز نعیم

گر شود هر مو زبانی بر تنم　　زان زبانها جمله شکر حق کنیم

در چنین باشم الی یوم النشور　　معرفت یابی هنوز هم بر قصور

هذا مقال حسب حالی

کیستم من بیکسی بیچاره　　مبتلائی از وطن آواره

همچو بلبل در قفس بشکسته بال　　بینوا در ناله در تشویش حال

تا جدا افتاده ام از دوستان　　تنگدل چون غنچه در بوستان

ای ز یاران جدائی مشکل است　　چون تنالم بینوائی مشکل است

منزلم مجمل ولیکن چون جرس — هم عنانم در فغان با هر نفس

لشکر غم تاخت بر قلب دلم — کرد بیجان همچو مرغ بسملم

میزنند سنگم ز کین چرخ دغل — چون کنم چون شیشه دارم در بغل

بر دلم هر لحظه تا خون میزنند — سنگ مانند قلاخن میزنند

نیست در دستم بجز افغان زشت — میندانم تا چه باشد سرنوشت

تا نظر کردم بحال اهل حال — هستم از افعال خود در انفعال

همچو سنگ افتاده در دنبال من — نفس سرکش وای بر احوال من

میکند مقهور این اشرار را — هر که سازد موم سنگ خاره را

کو توانی چاره ام کن ای کیا — دانه ام اندر گلوی آسیا

عمر ماضی صرف شد در قیل و قال — نحویا از من چه پرسی کیف حال

بعد از اینهم میخورم خون نشود — بشکفد دل غنچه وش تا خون نشود

چون بهایم روز و شب در اکل و شرب — غافل از جانان و فکر وصل و قرب

بادها آمد بهار و دی گذشت — میندانستم کی آمد کی گذشت

خون دل آبم غذا لخت جگر — این غذا و آبم آمد از قدر

بسکه نالیدم

بسکه نالیدم تنم طنبور شد — سینه ام چون خانه زنبور شد

گر بمیرم تشنه لب همچون سراب — مردمان بینند از دورم چو آب

سینه بریان مثل شمع و تا کیم — نه مگو راز کسی نه شاکیم

چون ندیدم مآل کار خود — در تحیر ماندم از اطوار خود

مدت عمرم بنادانی گذشت — جمله در فکر و پریشانی گذشت

گاه در تحصیل علم و فلسفه — گاه در تحصیل دنیا از سفه

گاه در تحریر اوراق کتاب — گاه در درس مجسطی و حساب

گاه در فکر اصول فقه و طب — گاه در دنبال تفسیر ادب

دل بدنیا مشتغل در فکر زاد — غافل از اندیشه زاد المعاد

شغل دنیا فکر عقبی هر دو ضد — جمع ضدین کی توان کردن بجد

چون ننالم همچو نی نالی شدم — زاد کتبی فی الهوی زایل شدم

ضاع عمری فی الخطایا والزلل — عشت فی طول الامل من العمل

مانده ام در خواب تا وقت رحیل — چون کنم بی توشه در راه سبیل

کنج عزلت در حقیقت کنج نور — چون میسر نیست این دستور

عزلتی خواهم ز ابنای زمان — تا زمانی از بلا یابم امان

در بحار معصیت مستغرقم — لیک در امید از فضل حقم

نسبتی داریم ما با مرتضی — اندر خشان نجم برج ارتضی

بخت بیدارم مساعد شد بجو — دیده ام در ظلمت شب آفتاب

یعنی آن خورشید برج سروری — مشرق الشمسین نیکو اختری

گفت ما احتاج عنه سائلا — کان دمعی فوق خدی سائلا

گفت شاه هر فقیر و هر غنی — با من محزون تو فرزند منی

زاین بشارت ای حبیب نکته دان — فرق عزم در گذشت از فرقدان

ذره گر نازد بخود زو نیست بد — زانکه دارد نسبتی با آفتاب

گر شفاعت خواه من گردد همی — با که از عصیان ندارد هم غمی

فی السیر من المدینة الی مکة المعظمة

بعد طوف مرقد شاه رسل — هادی خلقان الی خیر السبل

سوی کعبه از ره صدق و صفا — روی آوردیم چون قبله نما

دل مشوش

دل مشوش همچو زلف مهوشان — روز و شب در کشمکش زین کشان

سینه چاک از طعنه اولاد حرب — همچو اهل کربلا در خون و کرب

حاجیان بعضی بفکر اخذ حج — کنده بر دل نقش محبوب مجج

بر خر دنیا نشسته چون همج — سوی حج قاصد ولی از راه کج

هر که خواهد ابتدای حاجیان — شک در آن نبود که نبود حاجی آن

با همین نیت اگر محرم شود — نقطه گردد نیتش مجرم شود

الغرض ما را چه با این گفتگو — خوش بود گر خود نمایی جستجو

هذه المنظومة العالی لعقد اللآلی

ای دل از آلودگیها پاک شو — در ره اخلاص خاصان خاک شو

میکنی ادراک اگر میقات را — ساز خالص جمله نیات را

بهر تنظیف بدن تنویر کن — قلب خود را آنگهی تنویر کن

پاک کن خود را ز هر آلودگی — دیده را آموز و خوی پالودگی

غسل احرام ار کنی ای مهتدی — ظاهر و باطن بشو اتقی

زایل از خود معصیت عاصی کند — گر ببحر توبه غواصی کند

توبه کن توبه که ستار العیوب / طاهرت سازد ز آثام و ذنوب

غسل چون کردی ز ذوق با نشاط / لیک از بهر یگانه باید ت

برکن از تن جامهای دوخته / در عریانی ز شمع آموخته

هرچه بستی بهر غیر آباز کن / با همای معرفت پرواز کن

بهر استرضای حق احرام بند / عقد نیت با خلوص تام بند

کر نمائی عارفانه حل عقد / سکه بر زر زن کم بری جز نقد

حل عقدی کر نیابد عین خام / یار زبان کی میشود اکسیر تام

پاره بنما رشته پندار را / از کمر بکشای این زنار را

کهنه دلق معصیت افکن ز دوش / بعد از آن شو در حرم احرام پوش

کر زکرمی پیکرت یابد فتور / یاد از کرمی یوم النشور

چو نخرم دیدی سخن هیچ مکن / نخل غیبت را بکن از بیخ و بن

جمله منهیات را بر خود حرام / ساز آنکه شو سوی بیت الحرام

قلب خود را شو ز هر رنگ ریا / تا بکویندت که ای مخلص بیا

با خیانت داخل مسجد مشو / با طنت پاکیزه شد آنگاه رو

بکن زان دجل

بکن زان دجل بوقت قصد طوف / چون رسی از را با امید و خوف

تو ضعیفی و بد رکاه قوی / سر برهنه پا برهنه میروی

جرعه از آب زمزم نوش کن / آتش حقد و حسد خاموش کن

با خلوص نیت و با قلب صاف / در حریم خانه حق کن طواف

تا توان میکرد کرد خانه اش / خانه آمد شمع و تو پروانه اش

واستجر بالله عند المستجار / واستلمه فی مقام الاعتذار

چون حجر را مینمائی استلام / با خلوص نیت و اخلاص تام

دست خود کوتاه کن از هر بدی / با خدا میساز بکذار از خودی

مر حجر را با تضرع بوسه زن / مغفرت از حق طلب با حسن ظن

کاین حجر را اهل عصمت دیده اند / با لب معجز بیان بوسیده اند

شکر حق میکن که اینجا آمدی / مقتدا یا نز اشدستی مقتدی

واحمد الله کحمد الحامدین / وکه حمد المومنون المخلصین

واستبق بالخیر کلا واستعن / فیه بالله القوی واستکن

حسن ظن

وَاذکُرُوا اللهَ کَثیراً دائماً　　قاعداً مستلقیاً او قائماً
ان فرغت من طواف و استلام　　صلّ دون البیت فی خلف المقام
مر خدا را سجده کن با قلب پاک　　تا بمالی بینی شیطان بخاک
وقت سعیت با هزاران التجا　　عارفانه باش در خوف و رجا
هروله در سعی آمد مستحب　　مستحب در شرع نبود بی سبب
هروله یعنی بسرعت سیر کن　　سوی حق بشتاب و ترک غیر کن
چون کنی تقصیر در قصر امل　　سعی کن بگذر ز نقص و از زلل
کن نمائی توبه از تقصیرها　　ای مقصر بخشش تأثیرها
ور نصیحت باشد ای صاحب وقوف　　گردد تدبیر و توفیقین حاصل وقوف
رحمت حق شامل حالت شود　　سبز و خرم باغ امالت شود
در منی چون سر تراشیده شوی　　کز چنین نیّت که کردی کسب نور
بر تو از عصیان سر مویی نماند　　در دماغ از نخوتت بویی نماند
چون ذبیح الله با قلب سلیم　　نعل زن بر صورت دیو رجیم
تا نکردی نفس خود را سر برید　　کی بود نفعت ز ذبح ای حمید

خوشبود خود را که

خوشبود خود را که قربانی کنی　　جان فدای ناوک جانان کنی
بهر طوف کعبه رو در روز عید　　تا شوی ایمن ز خوف و از وعید
چونکه ماندی در اقامت اینجا بیر　　حادثات دهر در قربانش تیر
هیچ نخجیری نرست از تیر او　　کی توانی چاره و تدبیر او
گر همی خواهی که باشی در امان　　از خدنگ اندازی صاحب کمان
سوی حق بگریز ای صاحب یقین　　معنی فرّوا الی الله ست این
در منا چون شب بروز آورده　　جهد کن کز ترک عصیان کرده
خلق را با خود نیفتی در زیان　　تا شود ایمن از دل و دست و زبان
سعی کن پیوسته در ترک جدل　　در همه اعمال تا کردی محلّ
تو مشو مغرور اگر حاجی شدی　　از نماز خوش اگر تابع شدی
مخلصانه کن عمل ای بوالفتوح　　کاین بود جسم و عمل را همچو روح
در حقیقت هر عبادت را دو روست　　باطنش چون مغز و ظاهر همچو پوست
سعی کن تا باطنت نیکو شود　　در بها چون نافهٔ آهو شود

نکهتش باشد بهر جا منتشر | هیچکس ازوی نگردد محترز
در ضیا باشد چو خورشید منیر | عالمی گردد ز نورش مستنیر
ایخوشا اندل که آن روشن شود | بهر گلهای یقین گلشن شود
بشکفد در وی بهار آن باغ | ایمن از باد خزان و نبکداغ
با چنین صاحبدلی گر برخوری | از نهال کامرانی برخوری
بهره ور گردی ز فیض صحبتش | رتبه یابی از کمال همتش
هر که شد با حق شناسا آشنا | گردد در بحر خدائی آشنا
گر نباشد سست عهد تنگ ظرف | در برون آرد ازین دریای ژرف
باشد اندر دلها سرمایه‌اش | بهر عقبی معلی پایه‌اش

فی الوصول الی المکة المعظمة

صبح چون شاهنشه فیروز بخت | جلوه گر شد بر فراز فیروزه تخت
از کمال سطوتش تا کرده خند | منهزم شد لشکر دارای زنگ
شد عیان بازی ز بام قصر جم | نسر طائر چون دجاجی کرده رم

دلبری از خیمه

دلبری از خیمه زنگار گون | بهر سیر دشت شد هامون برون
ناگهان شهری نمود چون دمشق | کردم استشمام از وی بوی عشق
در نظر آمد سوادش خوشنما | چون سواد دیده اهل حیا
بهجت افزا مسجدی عنبر سرشت | دلگشا دیدم در آنجا چون بهشت
خانه عالی ملبس از حریر | بود در صحنش چه خورشید منیر
در تحیر بر که بود سر عجیب | سر منور قلبم از اسرار غیب
گفت در گوشم بشیر نکته دان | کعبه است این کعبه قدر و بیان
کعبه یعنی قبله ارباب دین | مقصد و مقصود ارباب یقین
مهبط الطاف فیض سرمدی | مطلع شمس الضحی احمدی
مسقط الراس وصی مصطفی | اندر خشان اختر برج وفا
مرکز پرگار مجد و اعتلا | محور افلاک اجلال و علا
مرجع و ماوای ارباب کمال | مقمع بنیاد اصحاب ضلال
واقف اطوار و افعال همه | شاهد و شاهد بر اعمال همه
شد بصد شوکت سپهر تند رو | حلقه در گوشش در این دوره تو

تا فتد بر پاش چرخ هفتمین / بایدش خود از فلک دین بر زمین

حول قد طفت طواف الکائبین / اسئل الرحمن اجر العارفین

چون حجر را تنک بگرفتم ببر / اعتقاد مرشد چون نقش بر حجر

قائد توفیق چون همراه بود / قسمت ما طوف بیت الله بود

تحت میزاب و مقام مستجاب / با کمال عجز و ذل و انکسار

دوستان را یاد کردم هم دعا / خواستم از حق حصول مدعا

از عنایتهای رب الخافقین / بهره بردم از وقوف موقفین

رمی و ذبح و حلق راس اندر منا / اتفاق افتاد بی رنج و عنا

کعبه را آنکه زیارت کرده ام / خانه دین را عمارت کرده ام

در منی شب را بروز آورده ام / زان تمتع از تمتع برده ام

چشم اندارم کنم حج قبول / حق بحق مرتضی زوج بتول

تذکرة فیها تبصرة

ای پسر پند پسر را گوش کن / تا ز تشکیکات را خاموش کن

اعتقادات اگر راسخ بود / اعتقاد خصم را ناسخ بود

معترض میباش از تسویل خصم / اعتمادی نیست بر تاویل خصم

گر دلیل و حجت و برهان نیست / غالبی بر خصم گویا نیست

تو مرو

تو مرو در هیچ راهی بی دلیل / ورنه خواهی گشت حیران و ذلیل

سیما در راه باطن ای فهیم / تا بدست آری صراط مستقیم

هیچ راهی ظاهرت محسوس نیست / راه باطن زانجهت محسوس نیست

گرچه آسانست اما مشکل است / نزد ناقص کو که زنگش در دلست

چون دلش نبود رفیق صیقلی / کی شود از نور عرفان منجلی

دل که حب اهلبیتش گشت سبیل / سکه اش از روز اول بود قلب

دیده بینائیش بی نور شد / نور حق بر دیده اش مستور شد

نزد او باشد خفی نص جلی / کی شناسد حق که کو مولی علی

میبینند ماهران آگهی / میکند از دور راهها را ابلهی

چون نشود کور را از ره در شود / وا ز شتاب و سعی گمره تر شود

چشم بسته کاو دور آسیا / کی کند قطع مراحل ای کیا

گرچه روز و شب شتابد نعوان / تا بود اندر تبش تاب و توان

هرچه ره بر خود دهد تشویش را / دور انظار چون نه یا خویش را

سوی مقصد با دلیل رو بدرقه / میتوان رفتن اگر باشد ثقه

بی ثباتی گر بود مرغی چو دود　　پس عجب نبود اگر گردش وجود

بشنو از من وانگهی کن گفتگو　　رهبر و مرشد کسی باید که او

واقف اسرار قرآنی بود　　عالم احکام ربانی بود

حق بود در نزد خاصان منکشف　　زان سبب گفته ست مولانا کشف

عروة الوثقی ست حب اهلبیت　　از دل و جان شو محب اهلبیت

تا نجات از غرق طوفانت دهند　　فی المثل گر مرده جانت دهند

کشتی نوحند اولاد نبی　　مایهٔ روحند احفاد نبی

سرو آزادان باغ عزتند　　تازه گلهای ریاض عصمتند

دین حق قد یلتقی بالقبول　　کل من آل الی آل الرسول

گر همیخواهی صراط مستقیم　　در ره اخلاص صالح شو مقیم

رو مؤدب شو ز اصحاب رسول　　تا کنی تحصیل آداب رسول

هست نزد بینش اولی النهی　　دین حق روشن‌تر از شمس الضحی

با یقین میباش لی یعاهم　　در ره حق الیقین ثابت قدم

تا نگردی مثل آن مرد خرف　　از صراط مستقیمت منحرف

زاهدی شد منزوی

زاهدی شد منزوی در گوشه　　تا بگیرد از عبادت توشه

از ریاضت بود چندین سال و ماه　　پیکرش کاهیده مانند هلال

گاه بهر انبساط و سیر و گشت　　چون غزالان ختن بر دشت

بعد چندین سال آمد سوی شهر　　تا ببیند اختلاط اهل دهر

در تفرج بود در بازارها　　زان شکفته بر رخش گلها

از قضا زاهد بعمر خود مزید　　گوسفندی بهر قربانی خرید

چون حریفان ساده لوحش یافتند　　همچو سگ دنبال او بشتافتند

آن یکی گفتا که این مرد غیور　　از کجا آورده این کلب عقور

دیگری گفتا که عقلش گشته سلب　　بهر قربانی از آن بگرفته کلب

وان دگر گفتا که بر گل خورده است　　سگ بجای گوسفند آورده است

فرق بسیار است بین این و آن　　نزد طفلان نیست این معنی نهان

دیگری گفتش که از بهر خدای　　ترک غفلت کن ز نادانی خود ای

بهر قربانی خریدی گوسفند　　تو مگر هرگز ندیدی گوسفند

اندکی گفتا نظاره امتحان　　با رفیق خویش ای ارام جان

کرنه مجنونست این زاهد چرا　　جای بره برده سک بهر چرا

عاقبت از کار خود شد منفعل　　همچو خر افتاده تا زانو بکل

کفت با خود وای بر احوال من　　سک چرا مانده است در دنبال من

سک ز شهر اورده ام جای غنم　　من ز نادانی شمردم مغتنم

مثله در عصر خودم از اهل راز　　پیش اینوان نکردم امتیاز

میندانم ریش خند کرده اند　　یا بجادو چشمبندم کرده اند

چون بزعم اینکروه بی غرض　　سک بود اطلاق شر امد مفترض

پس رسن را برکشود از کردنش　　دست شستان و نکردن ذبح قربانش

الغرض از قول عیاران ره　　شد بزاهد امر قطعی مشتبه

در غلط افتاده از تقلیدشان　　دست و پا کم کرده از تخلیطشان

از جوانی برخوری خود هوس کن　　پند پیرانه چه دُر در کوش کن

برسر راه هند انسان صورتان　　در حقیقت جمله شیطان سیرتان

دین بود سرمایهات مانند در　　در کمینیت خیره چندین کیسه بر

تو مشو از زمرهٔ تشکیک قوم　　واحترز عن مکرهم فی کل یوم

خصم اگر دیده شهرت غول او　　بین چه باشد لال نا معقول او

نزد اهل دانش ای کامل عیار　　محض شهرت را نباشد اعتبار

ای بسا کثرت که در وی خلتست　　چونکه در تنزیل وصف قلتست

کر یکی اشجع بود در روزکار　　ان یکی بهتر بود از صد هزار

هر چه کم امد عزیز القدر شد　　شهره چون در افاق همچون بدر شد

شد ز کمیابی بنزد هر فهیم　　در جهان ضرب المثل دُر یتیم

یا لبی اربینی سوی ارباب کفر　　اهل ایمان کمتر از اصحاب کفر

کفت در قران خداوند غفور　　وقلیل من عبادی الشکور

اب نیسان کر شدی هر قطره دُر　　زان در افاق کشتی جمله بر

میشدی همچون شبه بی قدر و قلو　　کرچه بودی در تلالو همچو بدر

تنبیة الغافلین وموعظه ذکری لله اکرین

یا اخی چون تمن چرا از جاهلی　　از مقامی اصلی خود غافلی

طایر عرشی و عرشت آشیان | از چه انسی نیستت با عرشیان
مرغ روحت کی کند میل هوا | زانکه بالش بستی از خیط هوا
قید اکر بکسست در پرواز شد | در مقام شاهبازان باز شد
کار بازی نیست اطلاق قیود | کم علی ذالک لدینا من مشهود
توسن همت جهان از این جهان | خویشتن را از طبیعت وا رهان
همچو شیر از بهر جمع کتب | تا بکی میکوشی در کشف حجب
جانب لاهوتیان آهنک کن | خویش را زین رنکها بیرنک کن
بر فکن از دوش دلق زنده | تا بیاری جای زیبا تر انجیکه
نور چون از نور بنود در حجاب | نور شو تا نور بر دارد نقاب
تن در این وادی بجو سنکی هلاک | تا نمانی چون سری بسته بکل
بر تن نازک چه نازی ای عزیز | تا بکی این خاکبازی ای عزیز
باز را چون بال کل آلود شد | راه صحرا بر خش مسدود شد
باز سنکین بال از پرواز ماند | ز آشیان اصلی خود باز ماند
صبغة الله را شعار خویش ساز | تا شوی در بزم نیکان سرفراز

صبغة الله

صبغة الله احسن الالوان بود | جمله الوان جسم او چون جان بود
صبغة الله کر نمیدانی که چیست | بایدت چون ابر نیسانی کریست
طالب جانباش تا یابی حیات | لیک باید مردنت قبل از ممات
مرد از مردن نداند هیچ باک | کرچه غلطد پیکرش در خون و خاک
تن چه کشتی دان روان چون نوح کن | جسم را بکداز و فکر روح کن
باخدا میباش کر مرد رهی | تا ز دست نفس اماره رهی
مال و جان میکن فدای راه او | لن تنالوا البر حتی تنفقوا
روح راحت داد دم ایمانیان | تا شوی از جمله ایمانیان
در ریاضت کن شروع از راه شرع | تا بیابی مدعای اصل و فرع
از ریاضت تنچه کاهی میشود | مهبط نور الهی میشود
چونکه تجلی نیست میر فیض را | فیض میبخشد یقین مرتاض را
تو نمیدانی هلال مستنیر | از ریاضت میشود بدر منیر
روز و شب افلاک و انجم دایرند | بهر ادراک مقاصد سایرند
از ریاضت عیسی کردون نشین | شد بسوی چرخ چهارم از زمین

از ریاضت قد رتو بالا شود [illegible]

گر توانی خویش را از خون خالی کن ورنه چون گل کند مکر گریبان چاک کن

دل سکند خاک مد غم میشود چون بر آید سبز خرم میشود

گر تنت کاهد مثال ماه نو میبری از اسمان جاه نو کرو

گوش کن این نکته ای صاحب تمیز ولا چه خوش گفته است [illegible]

از ریاضت دل مصفا میشود سنگ چون بگداخت مینا میشود

در طهارت مخلصانه کن شروع کان بود چون اصل باقی چون فروع

گر عبادت را بعادت کرده عادت خود را عبادت کرده

تارک اطوار بد شو خوب باش نزد خوبان جهان محبوب باش

گر بظاهر خوبی در باطن بدی شکل انسان داری و دیو ددی

دل سیاه و سخت چون احجار شد از معاظاهر [illegible] چه شود

ظاهرت با باطن ار یکسان شود جمله مشکلها بتو آسان شود

ور بود بد ظاهرت باطن کجا خوب خواهد بود بگذر زین رجا

میتراود انچه در کوزه بود گر عسل گر سرکه گر کوزه بود

هرکه حنظل کشت

هرکه حنظل کشت در اندیشه خوبی است گر همیخوانند مجنونش رواست

روز و شب میباش اندر ذکر حق ذکر حق میگوی میکن فکر حق

ذکر و فکر حق بود نیکو در تو لشکر شیطان نگردد گرد تو

گر شدی غافل زیاد حق دمی نیست جز دیو رجیمت همدمی

هذه المقالة لتفریح الحال کالماء الزلال

مرحبا ای قاصد فرخنده پی نامه اوردی ز محبوبان کی

چون صبا میائی از شهر صبا مرحبا ای راحت جانم مرحبا

امدی از استان راستان باز گو از دوستانم داستان

مژده قلب حزین را شاد کن عندلیبی از قفس ازاد کن

در چه کارند انجبان قدیم کیست ایشان را ز مشتاقان ندیم

گاه گاه از خمره نیکو نژاد از فراموشی مرا کردند یاد

باز گوی از دلبر مه روی من باز گو از ترک سنگین کوی من

شانه وش در چین زلفش موبمو حال دلهای پریشان را بگو

یاد ایا کی که در بزم حضور میتمودم از جمالش کسب نور

بود لیلی و من مجنون او | بود او قتال و من مقتول او
با قد خم گشته مانند کمان | میخرید م تیر مژگانش بجان
بود قدش همچو سرو افراخته | طوق در گردن مرا چون فاخته
آن پری تا بود در کاشانه ام | رشک جنت بود دیوانه خانه ام
خاطرم از التفاتش جمع بود | من چو پروانه رخش چون شمع بود
حالیا مستغرقم در بحر هجر | تلخکامم روز و شب از قهر هجر
در غم آن لیلی نیکو شیم | قامتم چون بید مجنون گشته خم
شغلم از شام تا وقت سحر | نیست جز گریه مرا کار دگر
نامه بر بال کبوتر بسته ام | رشته اش از خون دل بر بسته ام
شاید آهنگی بسوی وی کند | این بیابانها بسرعت طی کند
نامه گر از دیمن ناید دلنشین | باز آید در تن بیروح جان
کی بود یا رب که بینم یار را | تنگ سازم عرصه اغیار را

موعظة الاحباب فیها عبرة لاولی الالباب

بلبلی میخواند در صحن چمن | با زبان حال و با صوت حسن
ایها اللاهون فی دار الغرور | ایها الساهون فی دار السرور

قد تم

قد ضللتم عن طریق المعرفة | قد هلکتم فی بوادی المعصیة
سعیکم ما اجمع الی جمع الذهب | ما علمتم ای شیء قد ذهب
واجتنیتم من نخیل فانیة | لیس فیها من قطوف دانیة
روضة الفردوس فیها من قصور | من رأت عین ترکتم من قصور
انما اعمالکم اعمی لکم | انما افعالکم افعی لکم
ایقظوا عن نومکم یا غافلین | لا تکونوا کالسکاری جاهلین
انکم فی الدهر ابناء السبیل | احملوا الزاد فقد جاء الرحیل
زادکم فیه ثواب الآخرة | لا طعاما لا لباسا فاخرة
البسوا التقوی یکن انهی لکم | واطلبوا المولی یکن اولی لکم
انما العلم شعاع المعرفة | فاستضیئوا منه شیئا من سنة
طیبوا الانفاس من ذکر الحبیب | واصرفوا الاوقات فی فکر الحبیب
لا تناموا زاهلا عن حالکم | مالکم لا تغفلوا عن بالکم
اطفئوا نیران احقاد و زور | التی اوقدتموها فی الصدور
اندرین ویرانه تا کی ای عزیز | در پی بازیچه طفل بی تمیز

عمر در غفلت شد و با دوستان … تا یکی در سیر باغ و بوستان

گر نمائی سیر گلگشت چمن … گفتمت غافل نمانی همچو من

عبرتی برگیر از گلزارها … وانگهی از یاد گلرخسارها

نرگس اندر باغ بین بگشوده چشم … دور نبود خاک اگر بودی چشم

غنچه پنداری دهان گلرخی است … خنده زن چون لعبتان خلخی است

سر زند گر از گل خود یاد گلی … بر جهد از خار عاشق بلبلی

هر کجا سرویست قد افراخته … وانگهی دارد مثال فاخته

بر لب جو سرو قامت بوده است … قامت قامه قیامت بوده است

این کواکب از طلوع و از افول … قاطع عمر تو و ما اندر هول

می‌بینی بسکه از غفلت بری … انتقال و انقلاب عنصری

همچو طفلان بی خبر از عاشقی … کی با کلید معارف لایقی

ابلها روزگارت شد سیه … نزد تو یکسان بود در و پشیه

غفلت از غفلت بود در اعوجاج … کی زمرد را شناسی از زجاج

نفسست از جوهر شناسی دور ماند … افعی از دید زمرد کور ماند

تو مکن

تو مکن از پند پیران روترش … گر توانی زود افعی را بکش

آنچه بودی پیش از این هستی همان … چند باشی اندرین جوی روان

منقبض از صحبت لاهوتیان … منبسط از الفت ناسوتیان

تا بکی این انقباض و انبساط … تا بکی گسترده باشی این بساط

غافل از جان و در فکر تنی … دور خود چون کرم ابریشم تنی

سیر من الخلق الی الله القوی … باش ز ابنای زمانه منزوی

پا بکش از دام انس انسیان … خوشنوا شو در مقام قدسیان

وسعتی ده بال غم فرسوده را … شست و شو ده بال گل آلوده را ۳

در گلستان هوا پرواز مکن … بال بگشا در جنان پرواز کن

تیر تو از شصت رفت و چون کمان … قامتت خم شد ولی داری گمان

گر زخد نیک کاری شصت اجل … جان توانی برد ای میر اجل

فی طلب المدام الباقی من الساقی

ایها الساقی ادر کاس المدام … فی زمان الورد قد صاح الحمام

اسقنی منها مداماً قانیاً … یا حبیبی کن لعهدی وافیاً

اعطنی کاساً من الراح العتیق … انه یهدی الی خیر الطریق

مرحبا ای ساقی فرخنده پی ، باده ده ما را بید بانک چنک و نی

باز ده باده که هستم بینوا ، تا برون آیم ز قید ماسوا

باز ده زان باده آتش مزاج ، ان داء الجهل داء لا علاج

باده کان باشد مزاجش زنجبیل ، یا بود طعمش چو آب سلسبیل

از کرم در ده از ان می یک صواع ، کز خمارش میشود دفع صداع

باده چون آمد ده دو وحدت و عدد ، از ده و دو تر آن همچو احد

نیست خوشتر هیچ جا از مصطبه ، سر زده بید ار الله جا از مصطبه

هر که شد در خواب خوش بی نیم شب ، تا نکیر نخیر خوش نکوید شکر

بعد عمری آمدی در مسکنم ، جان رفته باز آمد در تنم

عزم رفتن میکنی ای بو الفتوح ، انت روحی کیف تمضی انت روح

بود در حجرت نه درمانده ، کز شرابش شو خجل جام چو

در فراقت ایمه کل بی رو هم ، کل بچشم خار شده تدر چمن

از برایت دیده و دل هر دو جا ، ساختم آماده ای بدر الدجی

لیک دیده ز اشک خونینم تر است ، زانسبب دل بهر منزل بهتر است

ور بدیده جا کنی اینو بهین ، بکذر د فرقم ز فرقدین

جای ده ما

جای ده ما را ایباغ جم هست ، سایه اش از آمدها نیشتی مست

ای خوشا انکس که او مسرور شد ، در شراب معرفت مخمور شد

ای خوشا انکس که با اشیاق صدق ، شد جلیس ساقیان سیم ساق

مذاکرة فیها مناظرة

بلبل و پروانه در انجمن ، یکشبی کشتند باهم هم سخن

این یکی کفتا که ماه انور است ، ان یکی کفتا که از من بهتر است

بلبل اول وصف کل اغاز کرد ، در هوای مدحتش پرواز کرد

کفت یارم از نکار احسن است ، آب و رنک و زینت هر کلشن است

چون لب مه طلعتان در خنده است ، همچو من بلبل هزار ش بنده است

خوشنما شبنم بود بر روی کل ، چون عرق بر عارض خوبان چکل

تازه کلهای چمن را شاه اوست ، جمله کلها انجمن و ماه او

در تماشایش بصد شوقی کله ، دیده نرکس بحیرت مانده باز

کل رخان اند ر تمنای وی اند ، عارفان محو تماشای وی اند

زیب دستار حریفان او بود ، دست کردن ظریفان او بود

نسترین تا شد بگلشن همدمش — لاله با صد داغ زد آتش ز غمش

یار من با جام همخانه بود — یار تو چون آتش سوزنده بود

عطر یارم خوشتر از مشک و عود — بوی دلدار تو بود ظاهر ز دود

کلعذار من کجا و او کجا — این بود چون ذره او بدر الدجا

آنکه پروانه آتش مزاج — کفت با صد اشتعال و ابتهاج

از جبینت ماه رویم احسن است — نور بر حسنش دلیل روشن است

روشنائی بزم بخش شاهد من — تا سحر هر شب انیس ظاهر من (زاهدان)

مه من شبها بود با طمطراق — همنشین با ساقیان سیم ساق

سرو قد خورشید خد سیمین تنست — کاه خندان کاه کریان پر فن است

تا بمحفل چهره را افروخته — همچو من پروانها را سوخته

عالمی دارد بنور شمع احتیاج — سینها اندر دل شبهای داج

راست میکویم مرنج ای خواجه فاش — کل بگلشن کر نباشد کو مباش

وصف یار خویش چون پروانه کرد — بلبل شیدا از آن پروانه کرد

کفتش ای

کفتش ای پروانه دل سوخته — سوختن از شمع نو افروخته

کرچه در معنی نکتها سفته — نکتهای عارفانه کفته

کویمت حرفی تامل کن بسنج — از سخنهای حکیمانه مرنج

ماه تو منسوب زنبور آمده است — کرچه رخسارش همه نور آمده است

نسبت ما هم بسوی مصطفی است — رنک و بویش رنک و بوی مصطفی است

انزمان پروانه دل باخته — از خجالت سر بزیر انداخته

قول بلبل را بسر کوش شد — چون چراغ صبحدم خاموش شد

فی تحصیل اخلاص فی العمل و فی ترک الریا و طول الامل

نان خرما چیست قاف قیر تو — واین عبای نازکی مندیل تو

کز پی تحصیل و سنجاق فنک — زیر جامه بسته تحت الحنک

چون ریا و سمعه اندر کار توست — نیست این تحت الحنک زنار توست

نزد دانا یاد ریا شرک خفی است — کرچه بر از ریا جهل این مخفی است

فاجتهد فی کل امر و انتبه — تا نکردد امر بر تو مشتبه

بگذرانی تا بکی از حرص و آز | روز در روزه شبها در نماز
همچنین شبها بروز آورده | ترک دنیا بهر دنیا کرده
جای دیگر کم خوری در خانه پر | فرق تا کرده میان حلو و مر
همچو آن زاهد که شد مهمان شهی | رفت سوی خانه با حال تبه
زوجه اش گفتا پریشانی چرا | چون جرس پیوسته نالانی چرا
گفت مینالم که هستم گرسنه | رفته از چشمم از آن خواب شبینه
شرمم آمد نزد شه از پرخوری | فکر من کن کز جوانی برخوری
زین سخن چون غنچه طبعش شکفت | دختر مانند گل خندید و گفت
چون گرسنه آمدی در خانه باز | کن اعاده آنچه خواندستی نماز
این بپای کرتهادت در قنوت | کان نبود از بهر جلب نفع و قوت
گر ببیند مخلصی از بندها | میکند بر گریهایت خندها
فرش مسجد نیک شد با بوریا | لیک اگر افکنده باشی بهر ریا
از ریا در موعظه یکتا مشو | ابلها چون گله متواری مشو

داغ حقباش

داغ حقباش گر شناسا شدی :: داغ حقباش از ریا عاری شدی
در عبادت گر طلای بیغشی | خود خلاص از امتحان آتشی
زر چه شد مغشوش در نزد خواص | در صلاحش نیست چاره از خلاص
گر ببس مغلوط باشد سیم و زر | از سوادش بر محک ماند اثر
روز و شب در تصفیه مشغول شو | قلب خود را صاف کن از غش و غل
از ریا و سمعه میسازش بری | تا شود در ایج چه زر جعفری
چون بدا بینی ز قلبت گشته تنبلب | صیرفی کسی گویدش قلب قلب
ور بود آلوده از زنگ و ریا | نبود قیمت چه گهند بوریا
بیریا کردن عمل بس مشکل است | این سخن روشن بر ارباب دلست
شد ریا شرک لیکن ترک آن | کفر باشد حکمت او را بدان
گر توانی ساختن خود را بری | از ریا گوئی سعادت میبری
کوش در اخلاص گر مرد رهی | تا نباشی همچه آن مرد دهی
بود مرد خودپسند ابلهی | انزوا از شهر جسته در دهی
از تصالح کرده شبها ترک نوم | کان صوما شغله فی کل یوم

نیشخند

بود روزی در نماز — کاحسن گفته خود را انکار

تلتك پای شنید و از انصار — شد گمانش انکه امد کد خدا

با تضرع جهر در ترا کرد — انمرائی گریه بسیار کرد

گفت بینند کد خدا گر رفتم — در قراءت اهتمام ورد قتم

اعتقادش بیشتر گردد بمن — در وظیفه میفزاید ده تمن

دده ار گویم که مرزاهدم — کد خدا گوید که منهم شاهدم

ناگهان امد بگوشش عرعری — دید جالی کد خدا ده خری

از خیال باطلش شد منفعل — زانخجالت مانده هم چون خر بگل

گریه وزاری برای غیر کرد — زین عجب تر انکه بهر غیر کرد

فی قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة

نان فخر ما چیست فرزند و زن — میشمازان بهر دینت راه زن

ان یکی گوید که کو خرمان نان — کامده بر لب مرا از جوع جان

ان یکی گوید که کو پیراهنم — همچو صورت جمله عریان شد تنم

سوختم چون شمع از هر بی تنی — کان مهیا بهر من پیراهنی

نه زند طعنه ترا مانند سیف — کو فتاد مرد سست حیف

از غضب گوید نداری مسکنی — من نمیدانم که مردی یا زنی

تا بکی دنبال خضرا الدمن — صرف سازی عمر خود را بهر زن

بارها گفتم بکد راز خرت — اخرت فکری بجال اخرت

مال اولادند فتنه گوش کن — از فریب شان بترس و هوش کن

هیچیك باتو نمی آیند بگور — گر تو باشی فی المثل بهرام گور

تا بکی از بهر استرضای شان — بگذری از حق حق تا قشان

دشمن جانند اینفرزند و زن — هم عقارب کالعقارب نیش زن

گر نباشد در کفت مال و منال — شکر حق میکن ز فقدان منال

در حقیقت مال دان عین الم — بهر تحصیلش مخور پیوسته غم

چند باشی در پی تحصیل مال — جز مشقت نیست انجا لت مال

تا بکی ای مرد نادان بهر قوت — میتنی دو مکس چون عنکبوت

چند چندان بهر رزق قسمت شده — روز و شب در بند غم خورده

رزق تو مقسوم امد ای عجود — رهزن مرد مشو مانند غول

نیست غفلت لایق زاقرا — در نظر کن انفس و افاقرا

در طفولیت بودی از اهل حد / شیر مادر رشتند برایت مستعد

دادت از بهر مضغ قوت / رزقک فی کل حال لا یفوت

کافران میپرستند روزی از غیب / تو مسلمانی مضطربی عیبست عیب

در قناعت کوش ای صاحب خرد / تا ترا از دست ذلت وا خرد

با قناعت تا کردی غنی / وارهی از امتنان هر دنی

گر نباشد فرش دیبا و حریر / میتوانی ساختن با فرش حصیر

ور نمیابی قضای چرب نرم / کن قناعت با پنیر و نان گرم

ور ترا نیست قند و عسل / میتوانی نان خوردن با خل و بصل

گر نباشد زینت مطبوع ملبس / میتوانی ساختن با کهنه لباس

ور نباشد دلبر صاحب جمال / میتوان برد تدبیر با پیر زال

بکن رای با چهارده سال معاش / چهارده سال نباشد کو مباش

تا میسر باشد نان از نهی / همچو سگ در دنبال ایمردم مرو

به بود بهر تو کند شهر ده / دست شستن از طمع مشتبه

نفس اماره که تند سرکشست / خرمن دین را مثال آتشست

در نیستان

در نیستان آتشی افروختند / همچونی جان جهانی سوختند

تا توانی زوجه کن یار اخی / زوجه در کن تا نباشی دوزخی

گر اجل آتش برافروزد بتو / هیچکس را دل نمیسوزد بتو

هر چه میکاری درین مزرع بکار / جز عمل چیزی نمیاید بکار

عبرتی برگیر ای صاحب تمیز / زاستماع نقل نمرود عزیز

بود مردی بس توانمند جوان / عارضش گل گون مثال ارغوان

قامتش مانند سرو افراخته / عالمی از شوق قدش فاخته

بود از ارباب اهل غنا / از مرض افتاد در رنج و عنا

چون نحافت جانب او یافت راه / شد هلالی پیکرش در رخ همچو ماه

در علاجش اهل تدبیر عاجز شدند / همچو شمع از سوز دل سوزان شدند

از کمال ضعف چون فانوس شد / در حیات خویشتن مأیوس شد

هر که دیدی پیکرش چون نال او / هم چه نی نالان شدی از حال او

زوجه اش از مو همچو نال شد / مثل زلف خود پریشان حال شد

همچو بلبل ناله بی اندازه کرد / زاب نرگس برگ گل را تازه کرد

پس که زد بر رخ طپانچه بی‌ابری | لاله حمراش شد نیلوفری
دختراتش موی پریشان کردی | چون بنات النعش بر جدی دور
خواهرش با نوحه کردی ناله سر | هم پسر میکرد خاکستر بسر
اتفاقا از دم عیسی دمی | بر گل رویش عرق شد شبنمی
در میان ضعف چون آمد بهوش | آمدش از عالم باطن سروش
عارفانه غنچه طبعش شگفت | بهزار این چمن این نکته گفت
کای هواداران همدستان من | ای برنگ و گلشن بستان من
چون کدورت نیست بر جان شما | از برای چیست فغان شما
زوجه اش گفتا که ای غمخوار من | از تو رونق داشت کار و بار من
شمع بزم افتخارم بوده | مونس شبهای تارم بوده
چون نکردی چون بنامش مونسی | دست من افتد بدست ناکسی
دخترش گفتا بگریه ای پدر | گر نباشی تو شوم من در بدر
خواهرش گفتا برادر جان من | خود تو بودی مایه ایمان من
گر روی بیرون چه از تیر شست من | چون ز پا افتم که گیرد دست من

ان هنرور همچنین از دیگران | چون شنید این گفتگو شد بیکران
جمع نزد خویشتن در انجمن | دید چون پروین ز خویشان مرد و زن
گفت اینها جمله در بند خودند | نزد من جمع آمدی دیو دوند
اینهمه افتاده در دنبال من | همچه ترکان بهر نهب مال من
آن یکی گوید که شمشیر از منست | وان یکی گوید که ره گیر از منست
آن یکی گوید که عمامه ز من | مصحف و انگشتر و جانماز من
واندگر گوید که صندوق کتاب | از برایم وصیت کرده باب
جمله در ظاهر پی نوحه گری | لیک در باطن پی غارتگری
کس نپرسد از من از حال من | نه ز ماضی و نه ز استقبال من
کس نگفت ایمرد زنده گوهر | چون نکند پی زاد تا یوم النشور
در تفکر بود میبارید دمع | آنکه دل سوزد همانند شمع
گفت یا شافی بحق مصطفی | ذا این مرض ما را کرامت کن شفا
چون موافق گشت با دردش دوا | جست زانبیای تمنا انزوا
چشم دل بکشود زین عبرت گرفت | دیده بست از مردم و عزلت گرفت

نقل فی حکایت الاولی الالباب فیها عبرة

نوجوانی داشت شاه مصریان / در صباحت بود ماه مصریان

یوسف عصر خود به حسن بود / تن چه موم اما دلش چون خاره بود

از لب لعلش که چون یاقوت بود / هر نفس مرجان شدرا قوت بود

شاه او را بود فرزند عزیز / با حیا و با وقار و با تمیز

از قضا روزی به عزم سیر و گشت / یکه تاز از پی شد سوی دشت

اندر آن صحرا به صد عز و شکوه / در کمین صید شد در پای کوه

آهوی آمد زد و بر وی در نظر / همچه چشم چینیان سیم بر

در تعجب شد ز خط و خال او / همچه دل افتاد در دنبال او

جنب آن صحرا یکی ویرانه دید / اندر آن ویرانه چون تن ها دید

در پی آهو چه چرخ تیز بال / شد سوی ویرانه مشکین غزال

دید پیری منزوی در خانه / خانه اش چون مطبخ ویرانه

چون کمان افتاده اندر گوشه / نه بدستش از معیشت توشه

چون کمانچه قامتش خم ساخته / هم نفس با ناله با طالع بجنگ

کی فلک

کی فلک با من چرا ای کینه / مستقل بر کینه دیرینه

آسمان بودم زمینم ساختی / من چه کردم کاین چنینم ساختی

میوه نخل مرادم ریختی / بر سرم خاک مذلت بیختی

آن جوان چون دید آن وضع پیر / همچو نی زان ناله آمد در نفیر

دید نجم طالعش چون در وبال / از ترحم کردش استفسار حال

پیر گفتش ای جوان مه لقا / باد نجم طالعت در ارتقاء

داشتم اولاد و مال و باغ و کشت / بود در مصرم سرای چون بهشت

بحر امیدم بصد عز و وقار / با کمال جاه و مجد و اقتدار

بود ملبوسم از خز و حریر / چون سکندر مینشستم بر سریر

در جدال و جنگ چون پیل دمان / گوی شهرت برده ام از همگنان

داشتم اسباب وضع زندگی / کوکب اقبال در تابندگی

نکبت آمد دولت و اقبال رفت / آنچه از باد آمد و بر باد رفت

شد همه مانند تیر از شصت من / گشته ام پا گیر دست من

قامتم چون بید مجنون خم شده / چون تلف تن زنده ام نی سم شده

قوت از پا رفت و از بازو توان | پنجه با تقدیر کردن کی توان

تا آب روان در جوی من بود | تشنگان بودند در پهلوی من

دوستان در بند خود بینی همه | چون مگس دنبال شیرینی همه

همره هم همسایه همچو سایه بود | تا بدستم سر و هم مایه بود

حالیا تنها جدا از مرز و بوم | اندرین ویرانه افتادم چو بوم

چون بشیرینی ندارم دسترس | گرد من هرگز نمیگردد مگس

بسکه دلتنگم درین خرمن | چون قفس شد تنگ بر من آسمان

گاه مینالم ز جور روزگار | گاه میگریم چو ابر نوبهار

گاه میخندم بحال خود چو شمع | گاه میریزم ز سوز سینه دمع

من گرفتم غم ز دل بیرون کنم | با چنین وارون طالع چون کنم

نفرت از من یار جانی میکند | بر تنم همچون گرانی میکند

عقده‌ها افکنده در کارم فلک | ان یکن غیری فکل ذلک هلک

هرچه کردم خرج و صرف و فایده | زان ندیدم جز مشقت فایده

نه ز اکل و لقمه پر و توله | حاصلی جز ابتلای مزبله

فتنها در کردش

فتنها در گردش گردون بود | هر که خواهد جمع گردد دون بود

در بساط گردش پیر و فتا | عزت و ذلت ندارد اعتبار

ذلت آرد گاه صاحب تاج را | گاه عزت میدهد محتاج را

قصه خود پیر چون تقریر کرد | در جوان مستمع تاثیر کرد

ترک دولت کرد چون عبرت گرفت | در گذشت از عزت و عزلت گرفت

مرد صاحب حال را تقریرهاست | اندران تقریرها تاثیرهاست

سهل باشد قلب اگر قابل بود | ورنه تاثیرش بسی مشکل بود

مرد صاحب دید چون روشن گرست | میزداید زنگ دل گر منتظرست

میتواند دل اگر چون ذره نیست | ور بود چون خاره مهلش چاره نیست

گر بود مانند نکش سیه دود | ان حجر باشد جهنم را وقود

گر قساوت بر دلی غالب شود | جانب افعال بد راغب شود

رفته رفته گاه او ضایع شود | مشتری شیطان او بایع شود

دل دو جانب دارد و زان جانبین | روز و شب مشغول دعوت گاه دین

آن یکی سوی نعیمش میکشد | این یکی سوی جحیمش میکشد

زانکه قانع هر که گردد غالبست — سوی خود پیوسته کس را زد غبش

در میان آمد سخن از حال دل — عارفانه باش در نزد دلی

تا انیس اهل هر محفل شوی — دل بدست آری و صاحبدل شوی

لحظه از حال دل غافل مباش — کن مآل اندیشی و عاقل مباش

دل اگر جولانگه جانان شود — مکه گردد گر تنش ظرفی جانش شود

دل که آمد منزل خاص حبیب — مرتع شیطان نشاید ای لبیب

هر که شد عزلت گزین بهر الله — میشود روشن دلش چون ماه

نافه آهو بعزلت خود گرفت — کی تواند هیچ کس آهو گرفت

عزلت از عزت بلی فزون بود — باشد از عیش زن و فرزند بود

فی الارتباط مع العلماء والاجتناب عن الجهلاء

تا توانی صحبت نیکان گزین — زانکه شغلی خوبتر نبود ازین

صحبت نیکان نجاتت میدهد — مرده گر باشی حیاتت میدهد

صحبت نیکان چه اکسیر آمده — قلب را مفتاح تنویر آمده

بالیقین اکسیر میبخشد اثر — مشتری را میکند رشک قمر

ذره در روی بال شو گر مهتاب — طرفه نبود گر شود چون آفتاب

عبد ابق

عبد ابق در بر اهل هنر — گردد از تدبیر رشک سیم و زر

لیک باید خویش را قابل کنی — خبث باطن را تو خود زایل کنی

قابل اسرار بودن سهل نیست — هر این اسرار هر کس اهل نیست

گر بود گندی بغل عطار را — پر کند از نفحه آن بازار را

بهر رفع آن نبخشد هیچ سود — گر بود صد طبله‌اش از مشک و عود

رو مصاحب باش با اصحاب علم — تا شوی پیوسته از ارباب علم

عالمی کو از عمل بهره‌ور است — در حقیقت وارث پیغمبر است

علم را در نزد جاهل قدر نیست — همچو اعمش کو نداند قدر بدر

الکمال عنده لیس کمال — جار فی تحصیله دعوی الکمال

ماله عند المال مال له — کان مخفیا علیه حاله

خدمت عالم بجان کن اختیار — تا تو گردی در دو عالم بختیار

خدمت عالم فزاید قدر تو — منشرح گردد ز علمش صدر تو

گر بیک سو عالمی پر زر بود — صحبت عالم ترا بهتر بود

عالم آن باشد که از بهر خدا — مینماید خلق را راه هدی

عالم آن باشد که همچون آفتاب — عالمی گردد ز نورش بهره یاب

عالم آن باشد که از خوف و رجا — دایم آرد سوی خالق التجا

عالم آن نبود که بهر جمع مال — بگذرد از حق کند کسب وبال

عالم آن نبود که از بهر درم — قرب سلطان را شمارد مغتنم

عالم آن نبود که از بهر حلل — افکند در کار مسکینان خلل

عالم آن نبود که بهر حب جاه — کور کورانه رود افتد بچاه

جاه چون چاه است و نادان کور — طالبان در نزد ارباب شعور

گر بجست جاه بودی ز اهل لب — کی بجست جاه افتادی عجب

هر که آمیزش کند با جاهلان — بیضرورت نیست جا غیر از هوان

صحبت نادان چه سم قاتل است — ترک آن گوید کسی کو عاقل است

کی ز نادان قلب تو شادان شود — گر کنی قلبش همان نادان شود

نقل آن سلطان مگر نشنیده — صحبت جاهل از آن یکدیده

بود سلطانی بری از عقل و هوش — داشت دایم پنبه غفلت بگوش

بود از نادانی آن حق ناشناس — از ندیمانش همیشه در هراس

داشت میمونی بدستش کو ز سیم — داده از بهر حراست آن لئیم

بود ملبوسش ز زیبا حریر — گاه گاهی مینشاندش بر سریر

شب همیخوابید او بیدار بود — در حقیقت صورت دیوار بود

شمع کافوری روزان شب چو ماه — کشته زان چون روز روشن بزم شاه

دزدی آمد تا رباید فرش — دیده ایستاده غلامی بر سرش

ناگهان موری بر آن خفته شاه شد — از قضا بوزینه زان آگاه شد

از غضب برداشت گرز آن خود پسند — تا کند از پادشه دفع گزند

خواست آن گرز گران بر شه زند — تا ز بن نخل حیاتش بر کند

دید چون پخته کار آن خام — بانگ زد بر وی که مهلا ای غلام

زان صدا سلطان ز خواب ناز جست — دید مردی در قفا چون فیل مست

در تحیر ماند گفتش کیستی — منتظر اینجا ز بهر چیستی

آن زمان عارف بصد عجز و نیاز / پیش آمد گفتش ای مسکین نواز

تو همائی سایه‌ات ظل هما / کم نگردد سایه‌ات از فرق ما

تا بود در خندهٔ گل چون بهار / تا بود در گریه ابر نوبهار

دوستت بر کام دل چون خنده باد / دشمنت بر بخت خود در گریه باد

سرگذشت خویش بهر گفت فاش / مستمع شد شاه گفتش شاد باش

الغرض بوزینه آن دزد دغل / یافتند در بارگاه شه محل

آن ز نادانی بقعر چاه شد / این ز دانائی وزیر شاه شد

فی قوله علیه السلام عز من قنع و ذل من طمع

نان خرما چیست حرص و آز تو / کانشده مانند جان دمساز تو

تا بکی خوشدل بدی ای منطمع / تا بکی غافل ز عز من قنع

هر یکی کاخادم دونان شده / از طمع چون کلب دم جنبان شده

نزد آتش خو مرو بهر آبرو / نیست آبرو مثال آبجو

آبرو ریزیست ای نیکو نژاد / نزد من مشکلتر از [illegible]

دیدهٔ صاحب طمع کی پر شود / گر همه روی زمین پر زر شود

درمیان بحر ایسر و سهی

درمیان بحر ایسر و سهی / کاسه گرداب میباشد تهی

چهرهٔ گلگون مثال ارغوان / از طمع گردد برنگ زعفران

ز آستان شمس دولت آفتاب / رو بکاهش آورد هر ماهتاب

در همه اقسام از دونان خواستن / بر تن افزودن بود جان کاستن

هرکرا حاجت بمردان دون فتاد / بر زمین گویا که از گردون فتاد

شهوت آمد بندهٔ هر پارسا / گرچه کوتاهست دست نارسا

تو مرو دنبال شهوت شاد باش / بندهٔ بند مشو آزاد باش

بهر دفع فقر کن تو جستجو / الحذر از فقر و از اکباب او

زانکه فخر خلایق ای محب / استعاذه جسته از فقر نبی

فقر اگر در اضطرابیش بود / انسواد الوجه فی الدارین بود

فقر با صبر و قناعت خوش بود / ور بود با خرجی زانش بود

دیده بگشوی به بست هر بیم / چشم پوشیدن ز رزاق کرم

سلب ایمان قلب از آن و نور شد / جوع آتش معده‌ات تنور شد

این تو از زنان نیابد مبتلا / تا بکی باشی بدرد شرم مبتلا

بازبان حال گوید این مقال — تو نمیدانی خلا باشد محال

تا بگی بگشائی از ابنا گره — چند گردی چون گدایان در بدر

تو مشو سائل بکف در نزد خلق — گرچه از عسرت رسد جانت بحلق

نزد حق سائل بکف در نزد خلق — گرچه از عسرت رسد جانت بحلق

نزد حق سائل بکف شو چون صدف — گردد لت لؤلؤ بخواهد نه خزف

زو طلب کن لؤلؤ لالا دهد — تا دلت از ذلت لالا رهد

لب ببند از غیر زو میکن سؤال — لیس عندی غیر گوید او تعال

هر چه میخواهی به نزد او بود — او بتو نزدیکتر از تو بود

تو مشو غافل از او در هیچ حال — زو طلب کن چه بود بند فعال

سا بایک نیمه نان فقیر — تا نباشی در بر دونان حقیر

تو نمانی گم پایه شدی — مستظل در سایه سایه شدی

دولت دیدار خورشید زدست — میدهی تا چند سایه پرست

بگذر از سایه که سایه فانی است — مرتبط بر سایه بوالحضنی است

دیده سایه دلیل دوری است — کی ندیده نور را از کوری است

محترز میباش از همسایات — گرچه باشد فی المثل همسایات

فقر باشد

فقر باشد فخر اگر قانع شوی — مطمئن بر حضرت صانع شوی

فقر اگر بر حال آگاهی بود — فقر نبود بهتر از شاهی بود

اول فقر است فاقه بین نقاش — ثانیش قاف قناعت گوی فاش

ثالثش رای ریاضت با مدد — هر سه گردد جمع اگر نعم المراد

رزق چون همواره مقسوم امده — زی طمع پیوسته محروم امده

گر شدی از تنگ دستی منزجر — رو بخوان انی کنت عبدی فاصطبر

قصة فی بعض احوال العرب — استمعها انها شیء عجب

زان نصیحت گیر ای مرد فقیر — واعلم ان الله رزاق قدیر

ناقل عارف حکایت میکند — از رسول الله روایت میکند

گفت روزی ان شه مسکین نواز — اینچنین میگفت با عجز و نیاز

ربنا الله القوی المستعان — رازق المخلوق من انس و جان

جانکل در پنجه تقدیر اوست — همچنان باد از تغیر اوست

او معین و عاجزان بیکسان — بچهای زاغرا روزی رسان

ما همه مخلوق او و خلاق ماست — ما همه مرزوق او و رزاق ماست

باهنر از عجز و باصلاح تبهار | از صحابه عارفی کردش سوال
کی منزه ذاتت از نقص و خطا | کن بیان کز من شود کشف غطا
میخورند روزی او هر عام و خاص | باز فرما چیست وجه اختصاص
غنچه خندان او چون گل شکفت | از لب معجز بیان این نکته گفت
زاغ را الهام رب ذی الجلال | میکذارد بیضه را در زیر بال
مدتی از غصه دلخون میشود | تا که فرخ از بیضه بیرون میشود
بچه باید زاغ را همرنگ او | تا برد هم زنگ غم آهنگ او
چون همی بیند پر و بالش سفید | از تنفر آن کند قطع امید
چون نبیند برنگ اصل خویش | مشتبه کردد بر او ناسل خویش
آنقدر از دیدن او وا رهند | کاشیانرا و اکر رنگ رهند
ز اقتضای حکمت دانای راز | خود دهانرا میکند پیوسته باز
پشه سوی آشیانش میشود | عاشق بوی دهانش میشود
چون نباشد کس پی دلسوزیش | میرسد از غیب هردم روزیش
پشه کردد قوت او تا اربعین | فاعتبروا والله خیر الرازقین

بعد از آن با پرش کردد سیاه | زاغ بیرون میشود از آشیانه
تا نپرد زیر بالش پرورد | دانه آرد غصه قوتش خورد
هر که مکر زان زاغ بچه کمتری | غصه در تحصیل روزی میخوری

فی ذم الکسل والحث علی العمل

سعی کن در کار و آنگه در دعا | لیس للانسان الا ما سعی
در همه افعال باید جد و کد | کرچه باشد فی المثل سد احد
در زمین بکر در زرع جه | لیس منها نابت الا نکد
در زمین نرم شیرین تخم کار | آید تا حاصل آن تخم کار
در معیشت سعی کن انکه در فعالش | یاد کیر از زاغ تحصیل معاش
کان برای کسب روزی صبحدم | مینهد از آشیان بیرون قدم
باید از حق تربیت زاغ و غیره | سعی هم فی الجمله در وی دخیل
مرد را صبر و تحمل خوش بود | سعی و کوشش با توکل خوش شود
بسته بر خود همه ابواب رزق | کین دعا عمدست از اسباب رزق
ان دعا هرکز نکردد مستجاب | کرچه مفتاح است بهر فتح باب

هان کمر بربند و بکذر از فتور | سعی کن در کار عقبی بغیود

سعی کن چون زارعی در زرع و کشت | تا شود محصول مزرعت بهشت

یا جوانی گفت پیر معنوی | هر چه میکاری در اینجا بدروی

گر بکاری زارعا فوم و بصل | کی شود حاصل از آن قند و عسل

سعی کن پیوسته اندر جلب رزق | گر هلاکت پیشه گردد جلب رزق

مرد درویشی صیادت پیشه بود | روز و شب در کوه و سیر بیشه بود

در تفرج بود آن صحرا نورد | در بیابانها بوقت حر و برد

از قضا روزی برای سیر و گشت | در تک و پو بود چون آهو بدشت

اندر آن صحرای پر خوف و خطر | آمدش روباه لنکی در نظر

در کنار چشمه چون آفتاب | جا گرفته بی هراس و اضطراب

در تفکر بود کین روباه لنک | از کجا قوتش هم آید بچنک

ناکهان شیری برون از بیشه شد | مرد صحرا کرد را اندیشه شد

سوی آن چشمه روان شد نره شیر | آهوی در پنجه قهرش اسیر

خورد نیمی زان غزال آن شیر نر | قسمت روباه شد سهم دکر

حالتی

حالتی رخ داد آن درویش را | دور کرد از قلب خود تشویش را

بر رخش باب توکل کشت باز | در کذشت از اضطراب و حرص و آز

گفت تا کی بهر روزی غم خورم | من از آن روباه عاجز کمترم

خلوتی بکزید در ها را ببست | چند روزی اندر آن خلوت نشست

گفت سعی من بود بی فایده | بی سبب خواهم ز رزاق مایده

یابم از حق رزق و انعام بجد | من بدین امید هستم مستمند

چون بر آمد مدتی نامد رزقش | مضطرب کردید از جوع و عطش

ناکهان از غیب آوازی شنید | هان مشو از درکه ما نا امید

هست از ما فتح قفل باب رزق | لیک موقوفست بر اسباب رزق

رو بسوی صحرا زمانی بهر صید | از کسالت بکذر و بکذر ز قید

در جهان باش مثل تند پلنک | چند باشی مثل آن روباه لنک

میخور و میده نصیب دیکران | تا نباشی از مذلت سرکران

با توکل سعی و اعمال کن | خوب نبود عامل اهمال کن

کرچه شد منظوم این بیت مثل | در مقام سعی کردن در عمل

لیک در هر جا بحرفی افتد مفید — شد مقدر آنچه آن خواهد رسید

ابلهی پیوسته در حسن معاش — بکذراند عاقلی در اغتشاش

این یکی پیوسته در عشق و طرب — وان یکی همواره در رنج و تعب

دست اکسیری بجز جوی نباشد — عاجز از تدبیر هر سیماب شد

بود قلبش ماه را چون مشتری — ماه خود را صرف کرد چون مشتری

مطلّع شد بعد عمری بر حجر — بد و محکه وقتش نیامد در نظر

گاه میکوشید در اسباب سم — تا رهائی یابد از اندوه غم

گاه ساعی بود و اندر تصفیه — گاه در تصعید و دشت و نشو نه

گاه ملحی ارد و کم شوره — قرع و انبیقی نهد بر کوزه

سازد از تیز آب زنجیری کمند — عبد آبق را نماید پای بند

سعی و کوشش کرد اندر حل طلق — تا تواند بود مستغنی ز خلق

از سر شب بود تا اسفیده دم — در پی ذوب قلعی و سیم دم

روزگارش در پی سیماب شد — تا تنش از غصه چون سیماب شد

حاصل آن سعیش نشد جز رنج و بیم — ابلهی اندر خرابه یافت گنج

میشود هر چیز

میشود هر چیز کان تقدیر ماست — سعی و کوشش نوعی از تدبیر ماست

هر رقم کان خامه تقدیر کرد — کی تواند محوش از تدبیر کرد

فی ذم العجب والغرور والمیل الی دار الغرور

تا ندانی چیست عجب و غرور — کان بود ز اطوار شیطان مقهور

عجب باطل میکند اعمال را — نیست لایق صاحبان حال را

هر که نازد بر کمال و بر جمال — انه فی الارض کالفرعون عال

از تکبر تا یکی مانند دود — سوی علوت رو نشیب صعود

می خرامی از تکبر مست و ناز — اینقدر بر نازکی ناید ایمان

اینقدر مخرام چون کبک دری — تا ز دست باد نخوت جان بری

میل کن سوی نشیبت از فراز — تا شوی بر سرفرازان سرفراز

با تضرع جبهه را بر خاک نه — دست رفعت بر سر افلاک نه

حلم امد شیوه پیغمبران — گر تو ای منقاد عادت کن بدان

طبع تو مایل بود دایم بشر — زانکه شد مایل مایه شر طبع بشر

چون چنین بودی غذا ایتش بود خون — حالیا کشتی ظریف و ذوفنون

خاکیا ترا عیب باشد سرکشی — گر تو از خاکی چرا چون آتشی

جز و خاکی گر ترا غالب بود — جنة الفردوس را طالب بود

عنصری ناری اگرت باشد قوی — در جهنم رفتن بدوزخ میروی

بین با بلیس و تکبر کردنش — طوق لعنت آن چه شد در گردنش

تیره از نخوت اندرون خود شده — لاف بالائی زد و مردود شد

گرچه بودی خویشتن را ساختن — خنک خودبینی همی باید تاختن

هر زمان خود را ستودن در صفات — سوی مسکینان نکردن التفات

ای که در نخوت علم افراختی — نقد دین در دور اول باختی

ادعای فضل و دانش میکنی — هر زمان خود را ستایش میکنی

چون شدی مخلوق از آب منی — اصل خود را بین و بگذار از منی

این عصا و جبه و دستار تو — وین وقار و نخوت و رفتار تو

جمله از کبر است و از آن الفساد — کز فسادش میرود دین تو بباد

خویشتن را در نسب بگذار یکی — لفظ لا انساب را نشنیده

هست اولی گر کسی اتقا بود — دیگران چون بنده او مولا بود

از عرب بودن نه فخرست ای عجمی — گفته است الفقر فخری سیدی

از حبش آمد بلال او ز قریش — هند و بوجهل است بدکردار کیش

قنبر آمد از عجم آن بوالوفا — ابن ملجم از عرب کان جفا

جمعی از اعراب در نزد رسول — دین حق کردند در ظاهر قبول

چون بخدمت در رهش آمدند : — با وقار و با سکینه آمدند

سوی مسجد جمله ماجد شدند : — طالب جانب مرشد شدند

اتفاقا بر با عجز و نیاز — با صحابه سرور دین در نماز

گاه در سجده گهی اندر رکوع — در تضرع گاه گاهی در خضوع

فخر من کردند و گفتند از طرب — نحن من اشراف اقوام العرب

خوش شنیدند باز لیلا اضم شدند — سر نهادن بر زمین و خم شدند

این قدر عجز و تضرع ذلتست — اینچه مذهب اینچه دین و ملتست

سوی قوم خویش بر گشتند زود — با دل پر کبر و عدوان و جحود

بود سنگین بار استکبارشان — وضع جبهه بر زمین عار شدشان

قصد نیکی داشتند و بد شدند — کبر ورزیدند از آن مرتد شدند

فی التجافی عن دار الغرور

نان خرها چیست دنیای دنی / کز پیش افتاده درویش غنی

جیفه شد دنیا و اهلش جیفه خوار / جیفه خوار اند همچو جیفه خوار

رو قناعت پیشه کن ای شیر مرد / همچه شیران گرد این جیفه مگرد

نیست ممکن گر جهان پر زر شود / چشم تنگ اهل دنیا پر شود

گر همی خواهی حیات جاودان / دست باید شست ازین خاکدان

هست دنیا در حقیقت چون سراب / تشنگان از دور پندارند آب

از عطش چون سوی او بشتافتند / مطمئن خاطر که آبی یافتند

قطع وادی کرد اند از اضطراب / هیچ جا ظاهر نشد مجرای آب

یا بود چون آب شور و طالبش / همچه مستسقی عطش غالبش

گر خورد آن آب شور از خیره سر / تشنه گردد بیشتر از بیشتر

حاصلش نبود بجز رنج و تعب / تا رسد از تشنگی جانش بلب

دین اگر خواهی بدنیا دل مبند / گرچه باشد خوشنما و دلپسند

شربت قند و عسل نوشیده گیر / اطلس و دیبای چین پوشیده گیر

من گرفتم عمرت امثال نوح / بر رخت مفتوح شد باب فتوح

در شجاعت رستم دستان شدی / بادشاه دهر هندستان شدی

وقت جولان گر بود اسپ خوشخرام / زیر رانت ابرش زرین لگام

ور بود تاج مرصع بر سرت / جامه زرتار نازک در برت

ور نشینی چون سلیمان بر بساط / با کمال جاه و عز و انبساط

هفت کشور باشدت زیر نگین / وز جواهر پر شود روی زمین

آخرت باید شدن زین خاکدان / منزل آخر بزیر خاکدان

بگذر از کبر و غرور و شد و مد / یاد آر از قبر و تنگی لحد

کشته از لاغری مانند نال / همچو نی از سوز دل با ناله دل

خود گرفتی همچو بلبل در قفس / نیستی در یاد گلشن یک نفس

این قفس را گلستان پنداشتی / زان گلستان چشم دل برداشتی

چاره گر از قفس بیرون شوی / فکر صایب داری و بال قوی

باز سوی گلستان پرواز کن / ناله مرغان هم آواز کن

بال فارغبال بگشا در هوی / با هزاران عندلیب خوش نوا

در هوای گلرخی سیمین تنی / ناله خوش باشد بپای گلبنی

نظم در بابهای کوشکن | تا دلت یابد جلای هوشکن
در جوانی کن نشاط و جان | رو عوان بین ذالک را بجو
پیر چون کشتی کران جانی مکن | کوسفند پیر قربانی مکن
چون نکردی نا در فصل بهار | در خزان بازی قضا زینهار
فکر خود کن حالیا ای نیک بخت | چاره نبود چون ترا کیرد سخت
عبرتی بر کیر ایصا بشعور | زاستماع قصه امرد کور
مرد کوری داشت مکاری زنی | کهنه سالی بد سکالی رهزنی
بو العجب رندی قبیح المنظری | در فن حیله وری نام آوری
اوستاد پیشه تدلیس بود | کمترین شاکرد او ابلیس بود
مرده شکلی مجسم نکبتی | منحنی قدی قصیر القامتی
ابروانش زرد و چشمانش کبود | از سیاهی صورتش هم شکل دود
تند خوئی هرزه کوئی سرکشی | باد مر سردش مثال آتشی
از محیل سینه اش از کینه پر | لب فرو هشته همیشه چون شتر
از قضا روزی بشوهر ناز کرد | وز تفاخر کفتکو آغاز کرد
کی مرا یار و انیس و غمکسار | دل بسته مونس و شبهای تار

در ترقی کر مرا طالع بدی | کوکب اقبال من لامع بدی
همچه پیران ز اشتداد | در جوانی قامتم کردید خم
چون نمی بینی تو ماه روی من | پیچ و تاب زلف عنبر موی من
مو بر پیشانی اند ازین کاشانه ام | با دل صد پاره همچون شانه ام
کر ترا میبود چشم روشنی | داشتی از آتش خانه کل خرمنی
آب و رنکم کل ندارد در چمن | کیست در حسن و ملاحت همچو من
صورتم آیینه اسکندری است | طرفه نبود کر بکویم بهتر است
مشک چین خون شد ز خط و خال من | باورت نبود ببین بر حال من
ماه نو ابروی خم بدر الدجی است | لیلی عصر خودم مجنون کجاست
عالمی در پیچ و تاب است از غمم | شانه دارند شانه زلف پر خمم
پیش حسن من بود مه باری | نیست چون من در جهان ماه بارزی
دوش افکنده بر رخ مشکین طناب | شد کرفتار کمند آفتاب
لعلم از یاقوت رنکین تر بود | هم زنخ از سیب سیمین به بود
از عنایت حی لا یموت | هست این یاقوت من جان را قوت
امر من کردید فاسد آه آه | واین متاع حسن کاسد آه آه

بهره کی تا جر برد از تاجری / گر نه بیند جنس خود را مشتری

چشم بینو رت اگر بینا شود / وانگهی این بار ها در مینا شود

باده نوشی میکنی از دست من / میشوی بیخود چه چشم مست من

زن چه ظاهر ساخت این راز نهفت / شوهرش در زیر لب خندید و گفت

این سخنها ورنه از صحبت گریست / ماه او رویت را هزاران مشتریست

وار ترا میبود این حسن و جمال / وانچه گفتی از عدد از خط و خال

عاشقت بودند بینا یاه شهر / از بر من میربودندت بقهر

نزد من چون عاجز بیچاره / کی شکیبد چون تو کار خسیاره

هست دنیا اینچنین در فی المثل / میفریبد عالمی را از حیل

پر فن و محتال و شوهر کش بست / محترز از صحبتش صاحب هوش ست

پیش وصلش عالمی در اضطراب / همچو زلف پر خمش در پیچ و تاب

بسته بر فتراک او نخجیر او / حلقه حلقه زلف دل زنجیر او

جلوه گر پیوسته چون خوبان چین / باد و جادو کی بی افساد دین

عارضش را اهل صورت ناظرند / بهر گیسویش پریشان خاطرند

هندوی خالش بود زنار بند / چهره از خط نسخه پازند زند

عاشق از عشق لب

عاشق از عشق لب خندان او / سر نهاده بر خط فرمان او

چون مگس گردد بگرد نوش او / نیش او نوشش رود از هوش او

گرچه مطبوعست آب و رنگ او / الحذر از مکر و از نیرنگ او

همچه افعی گرچه دارد خط و خال / غافل از زهرش مشو هیچ حال

عارضش گنجست و زلفش گنج شکنج / کرده جا چون مار بر بالای گنج

همچه طفلان دست اندازی مکن / در میان جانست هان بازی مکن

گر بخط و خال او مفتون شدی / جان خود را باختی مجنون شدی

نفس اماره بود مانند مار / روز و شب از عشق افعی بیقرار

تا تو نی در بند دنیای دنی / در دیار مار واقعی ساکنی

شمع وش میباش در سوز و گداز / هر سحر کن گریه با عجز و نیاز

او فتاده در میان آتشی / تو نه پنداری که در عین خوشی

هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست / هیچ راحت خالی از تشویش نیست

مشک ناب چینست کافور شد / جسم تو از لاغری تنبور شد

صبح صادق گشت طالع تو بخواب / مانده مانند ایام شباب

چون ترنج افتاده چین بر روی تو ریسمان پنبه شد گیسوی تو

چهره ات با خال مشکین لاله بود خط سبزت گرد مه چون هاله بود

در چمن آن لاله چون یاد خزان گشته از پژمردگی چون زعفران

چون عبیر اهیئت عنابشه باز هم یاقوت تو بی آب شد

عقد مروارید تو بگسیخته بر زمین چون سنگریزه ریخته

سرو تو چون بید مجنون خم شده قمریان را دید نش ماتم شده

پیکرت از لاغری تشریح شد کی توانی در پی تفریح شد

با چنین راحت کجا حالت بود گرچه بر کف ساغر راحت بود

خوش بود وقت در دنیای دون رخت خود را افکنی زو خوش برون

نقل نقلی ریخت نطق ناقلان بر بساط دهر بهر عاقلان

شاه جمجاه سکندر حشمتی قیصر عصری فریدون شوکتی

خواست روزی تا چند بی تشویش غم مطمئن خاطر نشیند در حرم

گفت میخواهم که بر غم حسود بگذرانم بار باب و چنگ و عود

هیچکس را در حریم راه نیست مونسی جز مطرب درکار نیست

جمله اسباب

جمله اسباب طرب آماده کرد در صراحیهای گلگون باده کرد

ساغر زرین چه ماه و آفتاب کرد بحر زیب مجلس انتخاب

بی مخالف مجلسی آراسته آنچه خاطر خواه بودش خواسته

شاه گردکان خسرو انجم سپاه ساخت تخت نیلگون را جلوه گاه

لیلی محمل نشین ماه تاب روی بنموده چه از مشکین نقاب

بجلوه جوهری شام از الماس دور بهر زینت قطع نیلی ساخت پر

چون جواهر دید نرد جوهری شد خریداش بصد لعل مشتری

زاختفای یوسف خورشید چهر اشک انجم ریخت یعقوب سپهر

شد بصد عشرت شه والا گهر بر فراز تخت زرین مستقر

ساخت حاضر انشه والا مقام مطرب خوش لهجه شیرین کلام

از عراق مسلک قیر ربط نواز شور و زابل و حجاز نغمه ساز

کان شه نیک اختر روشن ضمیر خسرو دارا شکوه جم سریر

تا بود گردنده مینا سپهر تا بود تابنده نور ماه و مهر

کوکب اقبال تو تابنده باد دولت و اقبال تو پاینده باد

بسته اند در خدمتت چون نی کمر / بینوایم سوی من افکن نظر

تا شوم از ساز مضراب زن / همچه طوطی در سخن شکرشکن

چون در عشرت بروی شه باز شد / از نوای عشاق در شهناز شد

خوبرویان پایکوبان نغمه زنان / نغمه سازان نی نوازان دف زنان

شاه خوشدل با کمال طمطراق / از صراحی و جام ساقیان سیمساق

داشت در پرده کنیزی ماهرو / ماه میپوشید رو از شرم او

در میان خوبرویان طاق بود / در ملاحت شهره آفاق بود

بهر وصل آن نگار نکته سنج / سوی خلوت شد روانه شه بکنج

چون ببرج دلربائی ماه بود / آن کنیزک شاه را دلخواه بود

گفت سلطان با بت شیرین کلام / کی ترا اقبال دولت مستدام

از حرارت در دلم افتاده نار / به بود از بهر اطفا آب نار

خادمان هر طرف بشتافتند / بهر خسرو نار شیرین یافتند

دانه‌ها میخورد آن ماهرو / دانه زان نار ماند در گلو

دیده بر دیدار عاشق باز کرد / مرغ روحش از قفس پرواز کرد

کرد جانش زاین جهان قالب تهی / بر زمین افتاده آن سرو سهی

شد منغّص عیش سلطان از غمش / گشت خاکستر نشین در ماتمش

چون فلک شد قامتش از غصه خم / کرد در بر جامه نیلی ز غم

اشک بر رویش مثال ژاله ریخت / ژاله از نرگس بروی لاله ریخت

خواست سد رخنه اسباب غم / بر رخش مفتوح شد باب الم

شد دل عشرت گزینش منکسر / عبرتی گردید بهر معتبر

فی قول النبی ص ومن متطول الامل

نان و خرما چیست اینطول امل / فاجتنبه انه بئس العمل

اول از یاد خدا زاهل کند / آنکهی در بندگی کاهل کند

در نظر آری تو تا تطویل عمر / غوطه ور گردی بباد نیل عمر

میکنی بر زندگانی اعتماد / دانیش همچون ارم ذات العماد

میکشاید بر تو ابواب خیال / جلوه گر سازد زدم کسب مال

گویدت نبود ترا بیما قدر / گرچه باشی مفتی و قاضی صدر

گر نباشد درهم و دینار تو / نیست قدری درهمی مقدار تو

نزد جاهل رتبه‌اش کمتر بود / فی المثل بی ذاکر باذیر بود

جیفه دنیا تمنا میکنی — در عمل امروز فردا میکنی

خوش نبودی که بهر خود انزوا مقر — در علف زاری فتادی چون بقر

سبز و خرم دیده کشتی مبتلا — غافل از بیم هلاک و ابتلا

دامن افعال نیک آور بچنگ — تا نگشته قامتت خم چون چنگ

با نوا در تار دل مضراب زن — چشم خواب آلود خود را آب زن

در مقابل بندگی شو گوش گیر — از مقامات ریاضت شو کبیر

گر ز چشمانت شود چون جاری درد — وقت فکر و ذکر و هنگام درو

نزد خوبان زان بیابی آبرو — آب رفته باز میاید بجو

در محیط عشق جانا کن شنا — بگذر از بیگانگی شو آشنا

گر همیخواهی که یابی رابطه — بایدت از آشنایان واسطه

روی صاحبدل فرخنده بی — تا توانی این منازل کرد طی

مردم دیده که بیند هر چه هست — دارد از دیدن خویش کوتاه دست

گر نباشد در مقابل آینه — کی به بیند خویش را هر آینه

آینه آمد دل ارباب حال — بی غبار و زنگ چون آب زلال

سوی حق آن آینه باشد دلیل — منعکس در وی جمال هر جمیل

دیده باید

دیده باید منعم و درویش را — تا در آیینه ببیند خویش را

صحبت صاحبدلان در تو مغتنم — تا نیفتی دست گرگان چون غنم

بشنوی گر داستان راستان — میشوی با راستان هم داستان

پند صاحبدل بود اکسیر دل — میشود حاصل از آن تنویر دل

چون منور شد مثال آفتاب — از تو ما گردد ز عرفان بهره یاب

منشرح گردد ز فیض سرمدی — پرتوش افتد ز نور ایزدی

دل چه طور و شعله طور است این — رمز از نور علی نور است این

اینجهان آبست عیشش چون حباب — تو مدانش خیمه محکم طناب

گر بگرداب فتادی هم چو خس — جانب ساحل نگردی دسترس

سعی کامل خواهد و فکر دقیق — تا نسازد غرق این بحر عمیق

دیده بگشا و بعبرت کن نظر — سوی اهل دهر ای نور بصر

ابلهانش زابلهی در قیل و قال — کرده صرف هرزه گویی ماه و سال

چون سگان پیوسته دق دق میزنند — عارفانه طعنه دق میزنند

چون همه اسباب و اوضاع جهان / بر فنا وابسته است ای فلان

خوش نباشد بر فنا دلبستگی / همچو آزادان طلب وارستگی

با غم و اندوه خو کن شاد باش / با کمال بندگی آزاد باش

سعی کن همواره در قصر عمل / بگذران از رایش طول امل

چون برون خواهی شدن زین طرفه دار / بگذران در کهنه سابا ملدار

گر نباشد منقش خانه / میتوانی ساخت با ویرانه

ور نباشد مفرش زرکش ترا / بس بود روی زمین مفرش ترا

ور بود پشت و جبه سنجاب نیست / رخت خوابت مخمل پر خواب نیست

از حصیر کهنه بستر میشود / مندرس دلقی میسر میشود

عرض من بشنو که از طول امل / میفتد در کار اعمالت خلل

زان خلل بنیاد دین گردد خراب / گفتمت والله اعلم بالصواب

تو مشو غافل ز خود در هیچ حال / همچه آن تاجر که شد خسران مال

تاجری از تاجران کهنه ده سال / عمر ضایع کرد در تحصیل مال

در مشقت

در مشقت پاس جسم کم داشتی / مال را از جان عزیزتر انگاشتی

گر بدانستی که جنس جان رسید / خوب ازان است رفتی بیدرنگ

ور بدیدی در دکانش هندوانی / دست بر سر میزدی همچون ذباب

گر متاعی در کفش از دست شدی / همچه برگ بید تن لرزان شدی

در تک و پو بود چون پیک خیال / مینیاسودی دمی از شوق مال

خواب و راحت شد مسافر حساب / نه ز راحت بهره بردی نه خواب

گر ز نقصانی شنیدستی پیام / تیغ هندی میکشیدی از نیام

بی حقیقت بود مفتون جهان / در تک و پو چون سگان از حرص و آز

دوستی گفتش که ای صاحب کمال / تا بکی گردی پی تحصیل مال

او فتادی اندرین دریای ژرف / موی تو اسپید گشته همچو برف

پیری و محبوس در زندان حرص / ریخت دندانت مگر دندان حرص

قامتت همچون کمان شد ای حقیر / میروی دنبال دنیا همچو تیر

در زمین نرم امانت مکاو / تا نباشی فی المثل چون نیش کاو

هر چه داری صرف کن ای خواجه باش / گر بود عمرت تمام فکر معاش

گوسفند حرص دنیا را بکش (بکُش) — پخته مرو نی بکن در عیش خوش

پند من در گوش کن مادر (نشنود) — گرچه شد ضرب المثل الحق مر

گفت میخواهم که یکبار دگر — یکدو سالی بگذرانم در سفر

در سفر گردن نباشم تاجری — کی توانم بهره برد از تاجری

گر بود بختم بکام دوستان — باید مرفتن سوی هندوستان

گر دران کشور نباشد اغتشاش — میکنم پیوسته تحصیل قماش

چون قماش انبود باب حلب — نفع گر عاید شود نبود عجب

از حلب آیینه سوی چین برم — ظرف چینی سوی ایران آورم

باید مرشد جانب کشمیر هم — تا زدست تنگدستی وارهم

شال کشمیری خرم از بهر روم — زر ناب آرم بکف زان مرز و بوم

رخش همت را نیایم زین فقر — میروم سوی بدخشان بهر لعل

از بدخشان باز در ایران روم — بدر گردد بخت چون ماه نوم

میفروشم دانهای قیمتی — گر دهد مرگم امان و مهلتی

کار خود را والی یکسو کنم — بعد ازان با کنج و عزلت خو کنم

گفت زانگونه سخنها الفضول — از غروب مه تا وقت افول

صبح کان مسندنشین تخت جم — برفراز بام مشرق زد علم

مستقل در بیت خود بس آن نشست — اندران ایوان بی دیوان نشست

تیغ هندی داده بهر ابرا — تا کشد زان تیغ نافرجام را

تاجری بازار چرخ چارمین — چید جنس نور بر تخت زمین

بر سرش آمد قضا خنجر بکف — شد متاع جان آن تاجر تلف

مال از دستش شد و جان نیز هم — در پی دنیاش ایمان نیز هم

حسرت دنیای دون در گور برد — بود مستسقی ز آب شور مرد

کرد از بهر عیالش جمع مال — رفت از دنیا بر و خسران مال (خسران مال)

وارثانش در هوس افتاده اند — در عسل چون مگس افتاده اند

زنجهان بیچاره با تشویش شد — سهم ایشان نوش سهمش نیش شد

فی قوله علیه السلام من سکت نجی

نان و خرما چیست تطویل کلام — کان بود خواص و داب عوام

در سخن گفتن نباید شد جری — تا نگویندت که وی مستظری (مفتری)

چون سفیهان حرف لا یعنی مزن — تا ندانی حرف را معنی مزن

فرق بسیار است در نطق و سکوت — این چه ضنکی باشد و آن نهج قوت

از سخن چون غنچه گر بستی دهن — میشود مطبوع طبع انجمن
در زبان پیوسته بستی از زبان — گر نگهداری زبان نبود زیان
گر لالی بایدت خاموش باش — چون صدف دایم سراپا گوش باش
شانه چون با صد زبان خاموش شد — با سر زلف بتان همدوش شد
گرچه سوسن صد زبان باشد ترا — زان زبانها صد زیان باشد ترا
قول لا ادری بود چون نصف علم — گوی لا ادری چه پرسندت علم
خامشی از بهر دانا خوش بود — حلم از بهر توانا خوش بود
دین اگر خواهی سخن چینی مکن — خوف دل مشکن بدآیینی مکن
نیست در نزد مهان ایمن نهان — چون سخن چینی خطا در جهان
از سخن چینی دگر جنگ و جدال — زانچه آید جنگ پیش آید قتال
زخم تیر و نیزه برگردد همی — نیست مر زخم زبان را مرهمی
دل چه شیشه آمد و طعنه چو سنگ — گر زدی سنگش شکستی بیدرنگ
بلکه نازکتر ز هر مینا دلست — مشکنش پیوند کردن مشکلست
تا بکی بیهوده گویی اینچنین — شرم آخر از کرام الکاتبین
از خمار مستیت اندیشه کن — باده در جام آنگهی از شیشه کن

مست حق یعقل مشو

مست لا یعقل مشو هشیار باش — کم خور و کم خواب و کم گفتار باش
تا گویا باشی گاهی لب ببند — لیک میباید کلامی دلپسند
در تکلم بزم ما آراستی — تو مده از کف عنان راستی
گر سخن گفتی تأمل کن بسنج — تا نیفتی زان سخن گفتن برنج
حرف بیجا پرده نادان درد — عاقلان را رنگ زردی آورد
حرف بیموقع زدن خوبش نیست — تا نگردی مفتضح چون ابلهان
مرد نادانی بری از عقل و هوش — شد سوی طاحونه با نانی بدوش
دیده در ره مرد نادانی دگر — کامد از آسیا با کر و فر
زیر لب خندید گفتش ای عمو — باز گو تا چیست در انبان تو
گفتش از طاحونه آوردم دقیق — سعی کامل کردم و فکر دقیق
آن کمال ازدحام و مشغله — در فلک پیچیده اینجا غلغله
من گرفتم نوبت از اقران خود — با پسر برگرده ام انبان خود
نوبتت نبود بجو راستان — گرچه بار بستم شوی همداستان
میتوانی ای پسر نوبت گرفت — گر توانی قلعه از چرخ گرفت
بشنو از من ای نکوخو باز — تا نگردی آسیا مانند گرد

زین سخن ان ابله ابنا بدمش — همچه بحر سیستان امد بجوش

از غضب برجست و انبانرا که داشت — بر کشیده از کمر تیغی که داشت

کفت اینک اسیا انبان من — در شجاعت سلسله جنبان من

خط کشیده دوان جو اسیا — کر تو میلا بنزد من بیا

کر تو در امر شجاعت ماهری — نوبت طاحونه از من بری

نوبت من بردم اندر آسیا — کر توان امسی کرفتن عامیا

نیست کمتر جراتم از جراتت — میکرفتم کر چه بودی نوبتت

مردی مردست پیدا در مصاف — حمله ور شو بکذر از لاف کزاف

زاستماع این سخن ازخودپسند — نعره زد از جا در امد چون سپند

دست بر خنجر زد و دشنام داد — بر زمین بفشرد پا چون قوم عاد

کفت بسم الله بمیدان نبرد — یا بنه تا کیست از ما و تو مرد

حمله ور شو کر ترا نبود خبر — از کمال صولت شیران نر

کی ترا شاید که نوبت را ز من — کیری ای کمتر ز زن

کر تو باشی فی المثل کاوس کی — ز آتش قهرم بسوزی همچو نی

الغرض با یکدیکر اهل دو دیو — حمله ور کشتند چون کرد و نیو

کار شان بکذشت چون از ضرب و شتم — بر سر شمشیربازی کشت ختم

این بصارم سینه انرا درید — این بخنجر حنجر اینرا برید

عاقبت این هر دو نادان عجول — در شمایل اشن و در باچه غول

رشته الفت بهم بکسیخته — از جهالت خون خود ریخته

تنبیه الغافلین وتحریص العاملین

ای دل غافل نشیم اکاه شو — خاک راه سالکان را شو

کن برون از کوش دل قطن لهو — مستمع شو پند ارباب عقول

طرفه در خواب سحر نزدیک شد — وقت فریاد و فغان دیکشد

نیستی کمتر ز مرغی ناله کن — یاد فرصتهای چنده سالکن

چون کبوتر هر نفس با هو بزن — غلغله انداز کرد کردون فکن

خوش مناسب باشد ای شیخو — فکر زلف یار در شبهای تار

سیما انشب اکر باشد دراز — شد مقرر در برابر باب نیاز

یاد ار از مسکن و ماوای خود — سود پای بکذر دل از تشوی خود

شاهبازا اوج عزت بوده — کی کرفتار مذلت بوده

داشتی از تازه کلها کلشنی — فارغ از صیاد و هر اهرمنی

طرفه فارغ بال بودی در چمن | نه اسیر دام محنت همچو من
در نظر گلهای رنگین داشتی | ایمن از جور گلچین داشتی
اندرین ویرانه از سودای خام | در هوای دانه افتادی بدام
دست و پا زن پاره کن این دام را | وز نظر انداز این بادام را
گرچه زین با دل خوشدل میشوی | لیک میترسم که بسمل میشوی
بیمروت سنگدل صیاد تست | کی مؤثر در دلش فریاد تست
گه بیازی دست طفلانت دهد | انگهی بر حنجرت خنجر نهد
شاهبازا رشته از پا باز کن | باز سوی آشیان پرواز کن
قید بگذار و بکن راز هوا | بال بگشا در ریاض خوش هوا
گر درانگلش دمی پروا کنی | کی ز صیاد اجل پروا کنی
انما الدنیا کریح مهلکة | عالمی افتاده اندر تهلکة
کی توان ایمن شدن از مکر وی | گرچه باشی ایرج و کاوس و کی
عبرتی برگیر ای صاحب شعور | از قبور اهل تمکین و غرور
گر غضنفر بر یلان شیر گیر | گر سکندر شوکت و جم سریر

هر یکی

هر یکی سلطان عصر خویشتن | هر یکی دارا شکوه و فیل تن
ای بسا گل چهرگان سرو قد | وی بسا نازک تنان ماه خد
از دو ابرو رستم شمشیر زن | وز دو جادو فتنه در عالم فکن
وانسیه چشمان که همچون خال شان | چشم مردم بود در دنبال شان
از فلک بگذشت هیهات شان | هیچ باقی نیست از ایشان نشان
مدتی بگذشت کایشان مرده اند | هیچ با خود غیر حسرت برده اند
خاک گشتند وز نظر از باغشان | لاله سر زد سینه چاک از داغشان
سیر کن از مبدأت سوی معاد | زانکه مراد ار یافتی نعم المراد
چشم سر بگشا انکه چشم سیر | فانتبه عن نوم جهل و اعتبر
پیش ازین بودی چه اکنون چیستی | چون بهستی آمدی از نیستی
کن نظر از نیستی هستت که کرد | اندرین ویرانه پا بسته که کرد
چون ازین عالم کنی قالب تهی | رو بسوی عالم دیگر نهی
یابی از دل انس تر اشد همنون | معنی انا الیه راجعون
تا قیامت منزل تو برزخ است | عاقبت جنت بود یا دوزخ است

چون شنیدستی خلقتم للبقا / خویش را آماده کن بهر بقا

جنب الاشرار کلا واغتنم / صحبة الاخیار عینی افتهم

سعی کن تا میتوانی در نماز / کان بود مفتاح قفل کشف راز

صل فی اوقاتها ان الصلوة / فی مذاق المخلصین عذب فرات

افضل الاعمال بعد المعرفة / ساعة نحو الحبیب مزلفه

رکن از ارکان ایمانست این / جمله طاعتها را جانست این

در حقیقت احسن الافعال اوست / باعث مقبولی اعمال اوست

گلشن دین را چه ورد احمرست / عندلیب بال ارباب نظرست

بهر مؤمن هر نماز معراج دان / در سحرها معنی محتاج دان

بهر عارف مختلف اطوارهاست / مندرج در تحت آن اسرارهاست

مانع فحشا و منکر آمده / گرچه ذکر الله اکبر آمده

چیست ذکر الله بین تاویل او / وانگهی میکوشم در تکمیل او

ذکر مطلق یا مراد از وی نماز / یا مدد کرد در برابر باز راز

نزد صاحب دیده حب اهل بیت / عارفانه شو محب اهل بیت

بابلاز

باید از پروانه عشق آموختن / کان ندارد هیچ باک از سوختن

تو ندیدی کرمک شبتاب را / دوست دارد تابش مهتاب را

بنده شهوت مشو آزاد باش / در فنون عاشقی استاد باش

لحظه از یاد حق غافل مشو / منکر راز حق طالب باطل مشو

ذکر حق باشد ترا اکسیر دل / میشود حاصل ترا تنویر دل

ذکر حق بر قلب اگر غالب شود / کی بیاد غیر او راغب شود

هر نفس باشد بدم فکر و ذکر او / محو گردد از کمال ذکر او

شاهد مطلوب بگشاید نقاب / چهره بنماید مثال آفتاب

ذکر قلبی از لسان احسن است / ان بود چون جان این هم چون تن است

افضل الاذکار تهلیل آمده است / ذکر انزال مر تکمیل آمده است

می بخندد لب چه متذکار او / زان ریائی نیست در اذکار او

شد مرکب از حروف اسم ذات / نکته اخری بود این از نکات

هم حروفش جملگی نورانیند / نوربخشای دل ظلمانیند

نزد بعضی عین اسم اعظم است / نزد دیگر بعض دوری همدم است

مستتر در وی بود اسرار چند ‌ ‌ ظاهر از وی بو العجب آثار چند

حس باطن باشد ای روشن ضمیر ‌ ‌ تا شوی از نور او کرمش مستنیر

فی الجبر والتفویض

ایها القلب الحزین الممتحن ‌ ‌ اصطبر عند البلاء والمحن

کر ترا افتاده از دست جبر ‌ ‌ چاره اش اسباب بود اما بصبر

صابرانرا اجر امد بیحساب ‌ ‌ صبر کن بیهوده بکذر از اضطراب

حق ترا در احسن التقویم ساخت ‌ ‌ بایدت با شیوه تسلیم ساخت

هر چه اید بر سرت پیدا مشو ‌ ‌ کر بسوزی چون سپند از جا مشو

نوش کن کر اب شمشیرت دهند ‌ ‌ صبر کن کر اره بر فرقت نهند

کر نمانی شیوه حلم و صبر ‌ ‌ بر تو اسان میشود هم جزو جبر

لیک باید از خطر بکریختن ‌ ‌ از قضا سوی قدر بکریختن

کرچه نکس هر که تمیز دید بی قضا ‌ ‌ تو مرو اندر دهان اژدها

نحن مختارون فی بعض الامور ‌ ‌ مدعون بالحساب والنشور

جبر محض و اختیار محض ما ‌ ‌ نفی فرموده است سلطان الوری

یعنی آن کل دسته باغ یقین ‌ ‌ جعفر صادق امام المتقین

جبر و تفویض

جبری و تفویضی از اصحاب کمال ‌ ‌ نزد اهل حق بود زاهل ضلال

نیست جبر و نیست تفویض ای عزیز ‌ ‌ بلکه امر بین امرین کن تمیز

کر شکستی بر خود دکان زند ‌ ‌ انفعال آمد دلیل اختیار

امر وجدانیست تحریک بدت ‌ ‌ نیست از غیر تو باشد از خودت

کر کسی خود را ز دیوار افکند ‌ ‌ با شعوران دیوانه نزد هوشیار

ور فتد خود مشتر بر تف ‌ ‌ کی شود تیر ملامت زاهد

خود بکو از چیست نزد عاقلان ‌ ‌ فرق بین در میان این و آن

مرتعش را کس نکوید کی فلان ‌ ‌ از چه جنبانی سر ترا هر زمان

جبر تیرا کر بیاوری بدان ‌ ‌ مینماید اختیار اختیار

فعلها خالی نباشد از سه قسم ‌ ‌ یا بود از حق که او را نیست جسم

یا بود بالاشتراک از ما و او ‌ ‌ یا بود از ما بتنهائی بکو

شق اول نزد دانا باطلست ‌ ‌ چون سوای امر قبیح اهل است

فعل اکر از حق بود تعذیب عبد ‌ ‌ ظلم باشد از جناب رب عبد

کرچه بکذشت در علمش همه ‌ ‌ علیت را دور کن از و اهمه

علم اکر علت بود معلوم را ‌ ‌ مکر باید کفت هر معلوم را

نزد هر عاقل که عقلش سالم است　　تابع معلوم علم عالم است

تابع آمد نزد ارباب عقول　　گر باین معنی بگیری نیست دور

شق ثانی باطل آمد بالمآل　　چون بود مستلزم امر محال

از شریکین امر ار باید صدور　　در صدورش از قوی نبود فتور

با وجود آن بگوید بالضعیف　　از تو صادر گشت این امر سخیف

مستحق هجر نیران جحیم　　این سخن دارد قباحت از حکیم

شق ثالث حق بود در نزد عقل　　اینچنین شد مستفاد از نقل

اختیار خیر کن ای بختیار　　تا بود وسعت عنان اختیار

یکه تازانند در میدان بسی　　گوی سبقت برده اند از هر کسی

در فضایش رخش همت تاز نیست　　گوی بر کین وقت چوگان تاز

سهل باشد نیست تحمیل مشاق　　باشدت گر اشتیاق اشتیاق

هر که وا ماند ز خیل لاحقین　　کی توان بردن سبق از سابقین

کار مردانست بر در کویشان　　خوش بود گر ره بری در کویشان

گرچه چون طاوس دادم خط و خال　　لیک از پای خودم در انفعال

ایقاظ فیه ایعاظ

یا حبیب القلب اسمع ما نقول　　آخرین من اقاویل الفحول

یا خلیلی کن حزینا خاشعا　　مستجیرا مستکینا خاضعا

نور القلب من انوار الیقین　　فاتبعه کاتباع المتقین

لا تنم مستأنسا فی مسبغه　　واسترح منها بدار ذی سعه

نزد اهل اینجهان بی مدار　　معتبر بودن ندارد اعتبار

اعتبارت گر بود در نزد تو　　از همه دنیا و ما فیها نکوست

از همه محبوبتر در نزد توست　　تو گمان داری که او در بند توست

گر همی بیند بشهد دسترس　　گرد تو پیوسته گردد چون مگس

ور نه بیند راحت و آسایشی　　از تو بگریزد چه دود از آتشی

این سفر تا مصر و روم و شام نیست　　ای خوشا آنجا که صبح و شام نیست

رشته طول عمل پا بند توست　　زان بدنیای دنی پابند توست

گر توانی رشته را کوتاه کن　　ای مسافر فکر زاد راه کن

یا حبیبی اغتنم قبل الممات　　لیس موتا بل هو عین الحیات

لیس للدنیا و ما فیها ثبوت　　حبذا من مات قبل ان یموت

ماضی از کف رفت فکر حال کن　　مر ترا پیوسته استقبال کن

کو تلذّ فی جمله ما فاترا — تا نه یکی هادم اللذّات را

و ترك الدّنیا الی العقب — واعبد الله القدیم واقترب

انّما الدّنیا کظلٍّ زائل — او محطّ الرّاحل المستعجل

او کبیت العنکبوت لا دوام — بل هی کالاحتلام فی المنام

فی المثل دنیا بکر کهنه سال — روز و شب با شوهر اش نزد جدال

دیگری امینماید روی خود — تا کشد از زلف پر چین سوی خود

در هیولا پیر و در معنی جوان — در نظر مطبوع چون سرو روان

غمزه اش مفتون کن ارباب دل — عشوه اش برهزن اسباب دل

از مسلسل گیسوان خود پسند — گردن گردن دارد در کمند

کام مردم گوید و زو خند بنشست — سر بریده پیش او کلاچیده نشست

بینوا گر کند آهنگ او — کی رهائی باشدش از چنگ او

هر که شد از چشم مخمورش خراب — از سر ایش برد سودای شراب

تشنه لب میروند جمعی تو لبش — طوق در گردن ز طوق غبغبش

هر که بیند زلف چون زنجیر او — میشود دیوانه تصویر او

کرچه

کرچه خم شد قامتش همچو کمان — بکذرد پیکانش از پیر دمان

چون کبوتر کون بود بر بام او — مرغ دل کردد اسیر دام او

چون بدام از دانه خوش دل میشود — آه از آن ساعت که بسمل میشود

هر که با او آشنائی میکند — عاقبت از وی جدائی میکند

تا توانی کل او بیکانکی — آشنائی داد با دیوانکی

کر به بینی نرکس فتّان او — کر چه دهر ان فاو ران مژکان او

بشنوی کر ناله خلخال او — میروی چون سایه در دنبال او

دست بر زلفش زند دیوانه وار — تو منه انکشت در سوراخ مار

عند لیب البال خال خالها — حبّة مطبوعة قد نالها

کرچه دارد در حقیقت شکل زشت — میخرامد همچه طاوس بهشت

چشم بندی میکند از ساحری — مینماید جلوه در شکل پری

عارفانه کر کنی کشف رموز — در نظر اید ترا همچون عجوز

ور به رنک اصل خود خندان شود — عاشقان صحبتش رندان شوند

در نظرها دوری از وی مشکلست — نیست تنها کار تو کار دلست

ان صیدا ما نجا عن قیدها | لا تکن فی غفلة عن کیدها
پایداری نیست اینجهان پایدار | تو گمان پایداری زان مدار
پایداری نیست بنا شد پایدار | کی توانی پایدار پایدار
ای خوشا آن عارفی کز روز الست | از شراب معرفت گردید مست
شد ز میخواران مقیم مصطبه | در کده شست آن غبار از روی به
جامی از دست ساقی نوش کرد | پنبهٔ غفلت برون از گوش کرد
جست از اصحاب دنیا انزوا | عارفانه کرد ترک ما سوا
منزوی شد در دریای نیستی | غوطه‌ور شد در دهان نیستی
تا ثبات رای قلب منکسر | نفس او پیوسته کرد منزجر
شمع بزم زمرهٔ رندان بود | گاه در گریه گهی خندان بود
خنک خودبینی خود پی کند | دهر را چون منازل طی کند
در محل قرب حق گردد قریب | تا نصیبی یابد از وصل حبیب
در مقام بندگی شاکر شود | باطنش هموار چون ظاهر شود
ویهایون دلکه چون مرآت شد | بهر مصباح یقین مشکوة شد

باشد آن مشکوة از ظلمت بری | والضیا نور کالنجم الدری
از صفا چون صفحهٔ آیینه | خالی از زنگ خلاف و اختلاف
منعکس در وی جمال شاهد است | مشتمل بر حسن و خال زاهد است
حبذا چشمی که او بینا بود | دوربین خاطر دانا بود
میزند چون طایر فرخنده پی | در هوای دیدن خوبان پی
جانب اشیا بعبرت بنگرد | هرچه بیند زان بصانع پی برد
تا از آن دیدن دلش روشن شود | بهر سیر گلرخان گلشن شود
بشکفد چون غنچه در فصل بهار | ایمن از گلچین و جور روزگار
طرفه شهبازی که زین نیلی گذشت | بال زن زین نیلی چرخ پیروزه گشت
در مقام قدس ساز آشیان | آشنا کرده بجمع قدسیان
اوج رفعت را بپوید مدام | وارهاند خویش را از ننگ دام
ای دل آشفتهٔ محزون من | چند گردی در پی سلوی و من
این من و سلوی ذلیلت میکند | دور ز آب سلسبیلت میکند

تا سگ نفس ست در پهلوی تو کی ملک رغبت نماید سوی تو

هان که بر بندی و از قوت برون | از دل نورانیان کن کسب نور

گر صفاتیت مانع است از جا شوی | همچو ماه چارده لامع شوی

ترک دنیا کن که دنیا فانی است | بر فنا دل بستن از نادانی است

دل بر او بر بند که او بی بدل | نیست الا ذات پاک عز و جل

از ره تحقیق بین در کل همه | تا شوی از عقل ها ید مطمئن

از اثر کی مؤثر را چه جوی | راه سوی ضوء ز نور ماه جوی

وانمؤثر سیر کن سوی اثر | تا شوی از نور عرفان بهره ور

کن نظر دایم باطوار وجود | کز وجودست این همه آثار جود

نیست او را ضد و ند و شبه و مثل | نیست او را حد و رسم و جنس و فصل

از وجود آمد وجود کاینات | در کفش بود و نبود کاینات

رشحهٔ از بحر جودش بحر و بر | ساکنان بحر و بر زان بهره ور

نیست جوهر نه عرض نه عقل نفس | کاینچنین شد مستفاد از نقل

نه محل نه حال نه جزو نه کل | نه زمانی نه زمان و نه مکان

بهر اثباتش وجود آمد دلیل | هان مشو غافل از آن اصل اصیل

هر چه را عاقل تصور میکند | هستیش اول تبادر میکند

اهل معنی در حقیقت لا شیٔ اند | در وجود خویش محتاج وی اند

نیست خود ذاتش سزاوار قدم | زانکه بود مسبوق ذاتش چون قدم

فی المثل گر هستیش زاید شود | باز محتاج اصل خود این شود

ماهیت را چون رسد فیض وجود | بهر شکر موجد افتد در سجود

ز ابتدا عالم همه معدوم بود | در زوایای خفا مکتوم بود

چون ز فیض جود او مسعود شد | از عدم آمد برون موجود شد

جعل مجعول لا من شیٔ نشد | بلکه لا من شیٔ شد من شیٔ نشد

خود محال آمد ز لا جعل شیٔ | ور بود از شیٔ بود مسبوق وی

لا محال لازم آید زان محال | در بر ارباب دانش با کمال

جسم جوهر چون پدید آمد ز اسم | محکم و مدغم از آن شد این طلسم

جلوه گر شد در جهان از امر وی | صبح و شام نور و ظلمت ظل وی

آسمان را داد زینت از نجوم | ذلک نجوم آمد شیاطین را رجوم
رحمتش سبقت گرفته بر غضب | روز روشن آمد و مسبوق شب
نور حق فی ذاته مستور نیست | دیده ها را دیدنش دستور نیست
گرچه زان ظاهر شئی نماید کسب نور | لیک پنهانست از فرط ظهور
نور فی ذاته شئ بسیط | زانکه بر جمله اشیا محیط
چون محیطست او بحصر نمیگردد محاط | دارد اینقانون کمال انضباط
گرچه ممکن نیست تصویر وجود | تو مشو غافل ز تاثیر وجود
او مبراست از دخول و از خروج | هم معرا از نزول و از عروج
نیست عارض نیست معروض این وجود | در بر ارباب عرفان شهود
روز و شب میباش اندر فکر او | ورد خود میساز دایم ذکر او
یا مکش هرگز ز ذکر دایمی | گفتمش بیدار شو گر نائمی
ذکر او باشد کرا مصحوب دل | میشود حاصل از او مطلوب دل
ذکر او دل را پرستاری کند | بحر حکمت بر زبان جاری کند
ذکر او سرمایه جان منست | ذکر او رکن ز ایمان منست

باش اندر

باش اندر جستجوی آفتاب | میل کن از سایه سوی آفتاب
هر که سوی آفتابش رو بود | التفاتش کی بسوی سایه بود
ور بود دیده ز نورش قصور | میتوان پی برد از ظلمت بنور
ز آفتاب آمد ظهور آفتاب | ما بقی ظاهر بنور آفتاب
نور را حاجب نباشد هیچ شئ | کر ندیدش دیده دان تقصیر وی
گرچه نور شمس هر جا فاش شد | بی نصیب از دیدن خفاش شد
شمس ما نورش چو نور شمس نیست | شمس ما شمسیست کو را امس نیست
شمس ما زو شمس آمد مستنیر | شمس ما شمسیست بی شبه و نظیر
شمس ما نورش بهر جا ظاهرست | لیک دیده از شهودش قاصرست
هر زمان دلدار رخ بنمایدت | بهر دیدن چشم دیگر بایدت
آنکه پندارد که صاحب دیده نیست | نزد صناد دیده صاحب دیده نیست
از صفات باری آمد لاتری | چیست داعی بهر تاویلش ترا
علت امکان رویت در وجود | منحصر چون نیست در عرض چه سود
بی بصر دیدن نمیداند جهال | خواب غفلت تا بکی چشمی بمال

بهر دیدن گر بصر نبود ضرور　　هیچ فرقی نیست در بینا و کور

کای بر کوئی که می‌بینم بعین　　عین اعیان نیست یا اعیان عین

اشعری رؤیت نداند مستحیل　　زانسبب چسبند از روی اعتزال

بیجهت مرئی شدن معقول نیست　　رویت حق زانجهه مقبول نیست

دیدنی باشد مقابل این کی　　یا بحکم آن در آن نبود شکی

گر بد سائل از برای قوم بود　　لن ترانی بهر موسی لوم بود

تو کما نداری وجوه ناضره　　جانب ربها فردا ناظره

ای مخالف بلقرینه بخلاف　　در سخن جایز بود حذف مضاف

گر تخالف ظاهر بود در حرف جر　　شاید ار بحرف تاویل دگر

معنی رویت بود گر کشف تام　　نیست مستبعد بنزد خاص و عام ۲

عشق در اسرار عالم ساریست　　آب اینک یا بهر جا جاریست

ذره کاندر هوا ظاهر بود　　سوی بیضا هر زمان ناظر بود

چون ظهورش مرتبط بر نور اوست　　زان همیشه نور او منظور اوست

دزد از آن رو که شب خور شیدی دست　　زانجهه میلش همیشه سوی اوست

دایرست

دایرست هر سو که گردد آفتاب　　گرچه از سایه بود اندر حجاب

چون وجود ما وجود ظلی است　　زان بموجد ارتباطش کلی است

کی بود بر قصر ظلی اعتماد　　گرچه باشد محکم ذات العماد

اینقدر دانم که خلق من از وست　　نه که من خود نیستم او نیست اوست

هر که ذاتش شد مغایر با وجود　　زانهمیشه بود او را نیست بود

دیده گر داری بپوش از آفتاب　　تا شوی از فیض نورش کامیاب

کسب نور از مهر میکن ماه باش　　در لباس بینوائی شاه باش

چند روزی گر بیابی فرصتی　　از اجل باری نباشی ظلمتی

ظلمتی را سوی ظلمت رغبت است　　از سیه بختی ز نورش نفرت است

دیده خواهد که بیند یار را　　مرتفع سازد ز خود استار را

چشم حق بین باید و قلب منیر　　تا تواند دید نورش بی نظیر ۲

چشم ظاهر بین با آن ننگرد　　چشم باطن بین بجانان بنگرد

کوش گر لذت بیابی از نوا　　واعظ طامع ز فیض از نوا

انکه در خلقت صحیح الذوق نیست / سوی مطعوم لذیذش شوق نیست

چشم احول عاجز از یک دیدنست / دست شل بی بهره از کل جنبدنست

انکه در بینائیش تردیدکی / از دو دیده بیند از یک بر یکی

با یقین میدانکه مبدء واحدست / ماسوا بر وحدت او شاهدست

فی ابطال مذهب الثنویه

عارفی بود شاگرد احولی / طالب دانش بمعنی جاهلی

یکدو میدیدست آن نمرد دوبین / نقطه شش میدید بر بالای شین

منکر وحدت ز نادانی شده / غوطه ور در بحر حیرانی شده

روز و شب میبود غافل از حول / با ادیب خویش در بحث و جدل

کی تو در رفتن ریاضی اوستاد / باید مرد ز خدمت تو ایستاد

هر زمان کوئی مشو غافل بدی / خط شک از لوح دل میساز حک

کرچه ما را اگهی از غیب نیست / لیک میدانم بچشم عیب نیست

ز اختران سیاره امد چارده / واندرین کشور دو باشند باشد

بر فلک هر شب همی بینم دو ماه / نیستم از دید خود در اشتباه

تو یقین میدانکه شد باشد یکی / در دو بودن نیست در تعلیم شکی

کر یکی میبود مه بر اسمان / من همیدیدم دوتا این بی کمان

از قضا روزی ادیب نکته دان / وقت استدلال کفتش کای فلان

ان یکی شیشه که اندر خانه راست / فی الحقیقه زینت کاشانه است

حالیا برخیز ای کامل عیار / رو بتعجیلش بنزد من بیار

بس سوی کاشانه آمد بی درنگ / دید انجا شیشه دو هم شکل و رنگ

چون نظر انکور بر کردید زود / از غضب پیچید بر خود همچو دود

کفتش انجا شیشه دو دیده‌ام یک / اندر این دیدم ندارم هیچ شک

هر دو هم ترکیب و هم وضع و رنک / همچنین شیشه نباشد در فرنک

زان دو شیشه من ندانستم کدام / باید اورد ایمرد تمام

بی مرجح میتوان ترجیح داد / خود بکو دارم بفهمت اعتماد

کفتش انکاه که بشکن شیشه را / دور کن از قلب خود اندیشه را

کر بود شیشه در انجا ای کی / کر یکی بشکست نمایند یکی

رفت و ان یک شیشه را در هم شکست ‖ زانشکستن اضطرابش داد دست

چون ندید ایجاد گر شیشه درست ‖ در دو بینی اعتقادش گشت سست

کرد چون از کوچه دانش عبور ‖ معترف گردید بر عجز و قصور

هر یک بینی حکیمش چاره جست ‖ از شکستن چاره اش آمد درست

تمثیل خطر بافراط الفضل البالی

باغبانی ناتوانی خسته ‖ رشته پیچید بر گلدسته

بسته در گلدسته گلهای طری ‖ همچو روی گلرخان دلبری

نرگسش چون چشم خوبان نیم خواب ‖ از گل نشئه سر مست خراب

سنبلش چون زلف محبوبان چین ‖ مشک چین از خرمنش خوشه چین

سنبلش چون لعل خندان آمده ‖ روح بخش بزم رندان آمده

لاله عباسیش کرده دلبری ‖ دلربایانی چه زر جعفری

برگ ریحانش خط عنبر سرشت ‖ هر فسخی مشک تاتاری نوشت

غنچه پیوسته چون در خنده بود ‖ سوسن آزادش از جان بنده بود

لاله اش کانبود از اطراف باغ ‖ چون دل مجروح عاشق داغ داغ

چون گل اند

چون گل اندر دسته شد جلوه نما ‖ یافته صد برگ او برگ و نوا

وه چه گلدسته سراپا گلبنی ‖ هم عجب نبود که گوئی گلشنی

بسکه آن گلها بهم پیوسته بود ‖ دسته گل با نزاکت بسته بود

برد آن گلدسته از بوستان ‖ نزد صاحب دانشی از دوستان

کی تو همدستان ارباب عقول ‖ این محقر هدیه من کن قبول

برگ سبزی در کف درویش بین ‖ سوی من بنگر بچشم خویش بین

گفتش ای نوباوه باغ وفا ‖ مقدمت میمون که او همچی صفا

کس نبسته اینچنین گلدسته ‖ دسته جمله باغبانان بسته

گرچه مطبوع است وضع بستنش ‖ بستن و با همدگر پیوستنش

لیک این رشته که پیچیدی باو ‖ نیست لایق چون پسندیدی بگو

گر نباشد گر وی در آسمان ‖ کی بستی اندرین جزو زمان

رشته بیتاب و بیقد و دغل ‖ هیچ جان گلدسته گیرد در بغل

رشته چه بود سست عهد خاکسار ‖ خوش نباشد همره گل مثل خار

رشته چون بشنید از ان کان معدن | این سخن پیچید بر خود همچو من
با فغان از دیده مروارید ریخت | رشته تاب و توان از هم گسیخت
گفت ای صاحبدل فیروز بخت | کس به بیچاره نگوید حرف سخت
زاین سخن روزم چو شب گردید تار | کرده ام سر رشته کم رفتم ز کار
سر نپیچم ز حکم ار تابیم | تو مبین بر سستی و بیتابیم
کرده یاری طالع فرخنده ام | دسته گل را اکینه بنده ام
منکه با گل دسته گشتم آشنا | کرده ام در قلزم عشقش شنا
لؤلؤ لالا بدست آورده ام | چون صدف در سینه اش پرورده ام
رشته مهر خسان بگسیختم | دست در دامان گل آویختم
مهر گل حبل المتین و من غمین | دست کی بردارم از حبل المتین
گر نمایند حسودان پاره ها | من ز خدمت کی نمایم پاره ها
عیب باشد خواجه بخشنده را | گر براند بنده شرمنده را
با عزیزان مدتی بردم بسر | با گل یاقوت و مروارید و در

اینتظام

اینتظام امر خوبان زمن است | در بر دانا دلیل روشن است
گر نباشم من نظام از هم خورد | پرده مستوری خوبان در درد
گاه بوسم پای خوبان گاه دست | رشته الفت مرا شد پای بست
از برای وصل کردن آمدم | نی برای فصل کردن آمدم
وه چه خوش گفتست آن فرخنده پی | حال من یکسان بود با حال وی
رشته در گردنم افکنده دوست | میکشد هر جا که خاطرخواه اوست

فی نکتة مشتملة علی حکمة

ای برادر تا بکی تن پروری | سعی و کوشش از برای برتری
هر که بر خار است بر خار است او | هر که کم خار است کم خار است او
پای خود کوتاه کن از حرص و آز | تا نباشد دست تو دایم دراز
پخته در مطبخ خامان مشو | از طمع سر تا بپا دامان مشو
زهد نبود شاه درویش را | نزد مردم خار کردن خویش را
سید سجاد زین العابدین | گفت در حق گروه زاهدین

انما زهد الفتی قصر الامل   لا باکل المر والملبس الشمل

پند من بشنو قناعت پیشه کن   وز حساب آخرت اندیشه کن

همچه دوزخ معده از جوع شد   هر زمان گوید ترا هل من مزید

هست از بهر شکم پروردنت   شغل خالی کردن و پر کردنت

خالی پر مینمائی بید رنگ   این شکم نبود بود جوف تفنگ

گر ز تخمه جان دهی بهر شروع   مرد عبد البطنی زان رجوع

تو مخور بسیار گو باشد ز حیف   از حریسه همچه مهمان حریص

مرد صاحب همتی در بام دار   من فقیر از اصحاب علم ادب

چون زمین گسترد خوان مستطر   کرد دعوت بهر ابناء السبیل

از مساکین و یتیمان فوج فوج   سوی اندیا شدندی همچه موج

اتفاقا رفتری از حلیم   پخت از بهر قلندرها حلیم

صحن گر خوان میانزی سپهر   اشکارا گشت جام ماه و مهر

دو خوانش جملگی گشتند جمع   همچه پروانه بنزد نور شمع

از کباب

از کباب شامی و حلوای روم   ساخت آماده برسم مرز و بوم

میزبان تا گفت بسم الله کلو   میهمان پر کرد انبان تا گلو

حمله آورد شان بر اطعمه   همچه کرگان گرسنه بر رمه

آن یکی قوی صفت گو گوزده   عاشقان بر صف گو گوزده

آنقدر پر خورد از لحم و مرق   گشت از پا تا بسر غرق عرق

دیگری میگفت کو حلوای نان   کانبود نزد حریفان زیب خوان

بر سر خوان چون نباید داشت شرم   سیر باید خورد شیر ناگرم

تا توانستند یاران خورده اند   زان قلندرها گروهی مرده اند

زان میان گهنه رندی میگریست   عارفی خندید و گفتش گریه چیست

گفت میگریم بحال زار خود   چون ندانم مال کار خود

فی المثل میرم اگر از پرخوری   حیف باشد گر بماند حاضری

من نباشم حاضر و این مائده   دیگری یابد ز راکش فائده

هر زمان فالوده چشمش میپرند   طعنه بر حلوای پشمک میزند

معده پر شد نیست خالی گوشه / تا بگیرم بهر فردا توشه

منکه چون گرداب هستم تنگ ظرف / بهره ام نبود از این دریای ژرف

اهل مجلس نزد من جمع آمدند / همچه پروانه بر شمع آمدند

در تعجب خلقی از گفتار وی / خنده زن بر گریه بسیار وی

فی الاعتراض عن العشق المنسوب الی المجازی

نان و خرما چیست این عشق مجاز / خویش را خوانده بحیله پاکباز

مجتنب میباش از تدلیس نفس / تا نگردی پیرو ابلیس نفس

گر همیخواهی تنعم در بهشت / ترک باید کردنت افعال زشت

نفس اماره بود شهوت پرست / هیچکس از دست این موذی نرست

داند دانه خال عنبر فام را / می نبیند زلف همچو دام را

چون در آن افتد هلاکی مشکل است / ور بگیرد خود جدائی مشکل است

رفت سال کهنه آمد سال نو / خواهد از رخت جدید و شال نو

تابع منقاد خود سازد ترا / عاقبت در آتش اندازد ترا

عاشق صورت شدن

عاشق صورت شدن بی صورتست / غافل از معنی شدن از غفلتست

یک نگاه کردن صاحب شهوتان / تیر زهرآلود شیطانست آن

اجتناب از دیدن امرد مکن / احتراز از ناوک مسموم کن

دیدن صورت بود خط بصر / مینماید در دل مبصر اثر

نفس چون گردد بدیدن مشتغل / آتش شهوت شود زان مشتعل

خواهش دیدن مکرر میکند / رفته رفته کار دیگر میکند

هر که باشد در حقیقت زاهل لب / تابع شهوت نگردد همچو دب

ثوب همت را وسیع الذیل کن / بلکه از صورت بمعنی میل کن

گرچه حسن خوبرویان دلکش است / لیک شهوت مشتعل چون آتش است

عفتی باید مآل اندیش را / تا در آن آتش نسوزد خویش را

شهوت نسوان و اموال و بنین / همچه شیر شرزه در اندر کمین

فرصت ار یابد ترا سازد هلاک / تو ز نادانی نداری هیچ باک

جا بمن از مستیت هشیار شو / خواب غفلت تا بکی بیدار شو

داشت شاگردی ارسطوی فهیم | صاحب اخلاق و مرتاض و حکیم
منطقی و در ریاضی اوستاد | مر حکیمان را برایش اعتماد
بود در تحصیل انواع علوم | مستعد در طب و احکام و نجوم
از قضا روزی برون از خانه شد | زلف فکر مهوشان را شانه شد
در سرائی دید عالی منظری | اندران منظر نشسته دلبری
گیسوی مشکین برخ انداخته | سایبان گل ز سنبل ساخته
گیسوانش سلسله جنبان حسن | ابروانش مطلع دیوان حسن
آهوانه دید چشم مست او | شد ز یک نظاره از دل دست او
شد پریشان خاطرش چون زلف یار | در الم پیچید بر خود همچو مار
خط و درس و بحث و تحصیل کمال | شست از لوح جنان آشفته حال
مدتی در کنج تنهائی نشست | ز ابتلای قیل و قال خلق رست
در میان آمد سخن در مجلسی | گفت از طعنه باستادش کسی
کای فلان شاگرد تو مجنون شده است | همچه مجنون از خرد بیرون شده است

عشق میورزد اگر چه زاهد است | رنگ زرد و اشک خونین شاهد است
عشق عاشق کش بت زاهد فریب | برده از وی صبر و آرام و شکیب
یار او سرویست قد افراخته | زان بناله ساخته چون فاخته
گر نبیند چهره چون ماه او | میرسد تا ماه هر شب آه او
حسن جاذب عشق مجذوب آمده | حسن غالب عقل مغلوب آمده
بسکه در دل داشت از هجرش ملال | پیکرش کاهیده مانند هلال
از خیال آن پری دیوانه است | دور شمع قامتش پروانه است
گفت با من در مقام اعتذار | نیست در دستم عنان اختیار
تا بدوشش افکند زلف عنبرین | خاطر جمع پریشان شد چنین
من نخواهم رفت در دنبال او | گر کند آزرد لطف خط و خال او
نیست پروا بلبل دیوانه را | میرود هر جا که بیند دانه را
جذب مقناطیس آهن را به بین | وانگهی بر حال زار من ببین
دل بدست دلبر سنگین دل است | زو بآسانی گرفتن مشکل است

کفته ام از سینه دل بیرون کنم / مهرش از دل برنیاید چون کنم

چون شنید این حال انصاف خرد / نزد خود اتما هر ا اظهار کرد

جذب اخلاط از تن اتمه نمود / بعد از آن نشا کرد اکر نمود

باده ساقی اولا در جام کرد / باده کش ثانیا اعلا کرد

دید زالی انجوان نکته سنج / چین بر خسار مش قفا چون ترنج

ژاله نرکس کهی داده لاله را / کرد خاموش شعله جواله را

در کل نشو نماند اب رونق / از کدورت اینه بکرفته زنک

بید مجنون کشته اسرو سهی / رفته از سیب زنخدانش بهی

مدتی پروانه دل باخته / شمع بزم افروز ز انشناخته

زعفرانی کشته رنک لال او / در تعجب ماند از احوال او

از تفقد سوی او نظاره کرد / رشته عشق مجازی پاره کرد

دید خون در ظرف چینی بخته / بلغم و صفرا در آن امیخته

کفت رسطالیس حکمت طرا / بود عشقت مر همین اخلاط را

حمرت رخسار خوبان از دم است / صفرت صفرا بیاض از بلغم است

باشد از سودا سیاهی خال را / کی فریبد صاحبان حال را

ظلمتست این عشق عفت همچو نور / ترک عفت کی کند صاحب شعور

چشم پوشی ز خورشید انچه وی / تابکی دنبال سایه میروی

عشق بازی هست نوعی از جنون / کی جنون بر خود پسندد ذو فنون

فی قوله علیه السلام کافر سخی خیر من مؤمن شحیح

نان و خرما چیست این امساک تو / وین مرقع جامه صد چاک تو

خود بکو این جمع مال از بهر چیست / این نقد کسب وبال از بهر چیست

تو نمیدانی که هنکام عطا / چین فکنده بر جبین باشد خطا

در نیاید هیچکس در دار تو / جز اجل انکه مکس سازد کار تو

فی المثل کافر اکر باشد سخی / این یقین نبود که با دوزخی

در حقیقت مومن ار باشد بخیل / بر بهشتی بردنش نبود دلیل

کر همه روی زمین پر در شود / چشم تنک ممسکان کی پر شود

همچه کبر دانید جمله تنگ چشم — روز و شب از ممسکی در غیظ و خشم

مهمان هر کز نه دید ان ناکسان — کر کرفتی نان کرفتی جانشان

ممسکا تا چند از طول امل — میکشی بار مشقت چون جمل

قرص خورشید ار بود بر خوان تو — کس نبیند نور در دوران تو

همچه بس تا برده پای یسار را — میپرستی درهم و دینار را

کر ترا باشد چه قارون کنجها — او فتی زان کنجها در رنجها

حاصل از مالت شود وزر و وبال — کر مالت شد چنین بس ای ملال

چون بشیرینی نداری دست رس — دست بر سر میزنی مثل مکس

عبرت ار کیری زدنیا ای اخی — بکذری از مال میکردی سخی

از سخاوت رتبه ات عالی شود — دوشمنت در دوستی غالی شود

مشتهر کردد بخوبی اسم تو — در جهان باقی بماند رسم تو

ور شود ظاهر کرداری سخی — دوستت دوشمن بود چون ترنج

من ابی الامساک

من ابی الامساک مال ساله — یجمع الاموال لا طوبی له

سابخی من ذل فقر مفرط — واقتصد خیر الامور والاوسط

کرد رشتی در سخن کردم مرنج — یك نصیحت نزد عاقل قدر کنج

مندرج در مثنوی تمثیلهاست — اندران تمثیلها تاویلهاست

عارفانه کر تفکر میکنی — معنی رنکین تصور میکنی

تو شنیدستی زپیران کهن — در سخن بنکر نه در صاحب سخن

سعی کن ای صاحب طبع سلیم — تا نباشی همچه اینمرد لئیم

بود مردی بس لئیم و بس بخیل — رشك میبردی بخرمای نخیل

از عزیزی کر شنیدی لفظ ضیف — ضیف می پنداشتی بر مثل سیف

ور بدیدی میهمانرا شب بخواب — میشدی بیدار با صد اضطراب

از غضب چون شعله اتش شدی — چون نمیدیدی کسی را خوش شدی

از لئیمی کر نشستی با لئام — مینمودی وصف ایام صیام

غم نباشد هر چه یابم در فطور — لیک میباید سیری در سحور

از قضا شد میهمانش مسکنی — در نظر میامد این صد از یکی
نعره اش اند مکه دق الباب کرد — میزبان نشناخت قصد خواب کرد
یافت چون مستعجلش در قرع باب — شد بسوی باب با صد اضطراب
همچه حلقه دید بر در یار او — یافت تا کرد دولت دیدار او
گفت بسم الله بیا در مسکنم — یا بته بر هر دو چشم روشنم
نعره ات نشنختم معذور دار — هم کدورت از دل خود دور دار
ای بیا مانند مه در منزلم — لطف فرما روشنی بخش دلم
ماه چون در برج عقرب جا گرفت — میهمان در خانه اش ماوی گرفت
داشت اندر خانه مرغ کهنه سال — ریخته از کهنه سالی پر و بال
گفت با زوجه که ای بد جو ببین — انجوی رفته باشتن در جوین
بعد عمری میهمان امد مرا — یار جانی بلکه جان امد مرا
همچو مه در خانه ام ماوی گرفت — خانه ام اندر دل جا گرفت
تا قدم بنهاد در کاشانه ام — کلبه اباد شد ویرانه ام

مرغ ما

مرغ ما هر چند بی بال و پر است — لیک ما را یادکار از مادر است
حاضر الوقت است در خانه همان — بایدش کشتن برای میهمان
کم ندانی قدر این مرغ لذیذ — هست نزد ما بهتر از عجل حنیذ
چون فراغت یافتی از تصفیه — کن کباب آن بهر من قلب و دیه
هم بکار اید مرا ای عاقله — بهر ضعف معده جلد و حوصله
در نظرها گرچه بالش بالی است — تو ندانی کز منافع خالی است
بودنش باشد مفید ما در نقاع — زهره اش امد ملین در قلع
مرغ ما بسیار خوش بال و پر است — جمع کن کز بهر بالش بهتر است
عظم بالش خوشبو بهر قبول — تو نپنداری مرا امر فضول
چون شود پخته بترس از زمه حیف — سینه اش باید فرستادن بضیف
منفعتها منطوی اندر سرست — گر فتد در دست بهر من بهتر است
پوستش از بهر طفلان خوشبود — انچه من میگویمت انرا خوشبود
پای منقارش نگه کن جان من — از برای بازی طفلان من

کرچه زبخش بزد من سرا   لیک ضیف از جمله اشرف بود

از فضولیهای آن مرد خرف   شد حواس زن منحرف

مرغ بسمل بر زمین افتاده بود   کربه مانند موشش در ربود

دید چون انجال آن مرد بخیل   نعره زد کریان کدای یا دخیل

همچه سک دنبال کربه شد روان   نشاید رد روح را سوی روان

کرچه بهر صید هم چون باز شد   لیک خایب سوی خانه باز شد

کفت بیرون کرده ام مهر زن   چون کنم در پیش ضیفم منفعر

ما کیانم وز فقد ماکیان   طعنها خواهند زد بر ماکیان

میشنید آن میهمان کفتار او   در تحیر ماند از اطوار او

کفت من هر چند [illegible] بخل   لیک با اینجا معدن بخل

در میان ممسکان بودم کبیر   هستم اکنون نزد آن ممسک حقیر

چون بخندک آمد و لان میهمان   نزد صاحب خانه خم شد میهمان

دید بالا دست خود چون دست او   همچو پیکان بو بر شصت او

مشهورم

کی تو در فن

کی تو در فن لئامت اوستاد   باید هر خدمت تو ایستاد

مرحبا بر پیشه تو مرحبا   کر منم آهن توئی آهن ربا

در کمال حق دو بخل و ابلهی   میشوی کو یا بقارون منتهی

شکر لله من نخوردم نان تو   چون نبود مخصم و جان تو

از ضیافت در میان آمد سخن   سر کذشت تازه بشنو ز من

تفریع فی تقریع اعصافی نار

سوی در عید شد از راه دور   بود دید آن بهر تا دید آن ضرور

وعده از ما خواست چون ابن سعود   انسیه سلا آوبا شود تو

شد برون از کنج خلوت همچو دود   زعفران مایل بر چو رو همچو عود

اقبح الوجهی مزاجش بلغمی   ریش او چون تحیه ابلیس ازکی

از بد اینی بجسم بد عنی   طرفه دیدنی عجایب صور

مستریح فی الصباح   مست راح بیخودی در مستراح

در غوا اعراب از اغوای او   خبث باطن ظاهر از سیمای او

مال وقف روضهٔ ختم رسل — جمله محبوس است نزد العتل

مال خود دانند شقاوت را بدین — از ره عدوان و اعدا و برابرین

با چنین خبث و شقاوت اللعین — خویش را خواند امام المسلمین

هر کرا افتد گذر بر کوی او — میگریزد گر ببیند روی او

راه دیوانخانه اش تاریک و تنگ — چون دل مردون کلان و هم سلک و تفنگ

ساختست حاضر مطبخ هنگام شام — در میان ظرف چوبین لحم خام

با مرق آمیخته از نان کاک — نازک و ناپخته همچون برگ تاک

سفرها گسترده از نطع زمین — خادمانش همچو گرگان در کمین

چرب و چرکین رختشان همچو حبشیان — در تنفر عالمی از بوی شان

دزد و ناپاک و شریر و راهزن — سر برهنه پا برهنه مرد و زن

رسمشان پوشیدن سروال نیست — فکرشان جز راحت و جمع مال نیست

ظرف ناشسته کسا بدتر از این — با چنین وضعی ضیافت برابرین

جا مشعل چوب خرما سوختند — فی الحقیقه آتشی افروختند

الحمد

الحمد زین جمع ناپاک ابد — الحمد زان قوم بی باک الحمد

گر ببینی جامهٔ چرکینشان — بی محابا میکنی نفرینشان

وضع مجلس خواستم تحریر آن — طبعم آمد عاجز از تقریر آن

از خدا خواهم شجاع و شیرگیر — تا نماید قصد آن روباه پیر

نخل عیشش بر کند از بیخ و بن — پیکر نحسش بسوزاند ز بن

فی مذمة النفس و تسویلاتها و وساوسها و تاویلاتها

نان و خرما چیست تسویلات نفس — بهر جمع مال تاویلات نفس

بهر ضلالت کند تدبیرها — هست در تدبیرها تاثیرها

گویدت نبود ترا در مشهد عیب — نیستی چون واقف اسرار غیب

رفته رفته در حرامت افکند — دانه بنماید بکامت افکند

نیستش باکی ز جسم لاغرت — راح بیهوشی کند در ساغرت

چون خمار آرد رباید هوش تو — پنبهٔ غفلت کند در گوش تو

سازدت غافل ز خود هم از خدا — مست غفلت چند باشی با خدا

یا اخی لا تقربن قصعها — حیة تسعی احترز عن لسعها

جلوه گر سازد ترا این پروری — اختلالات کند از دین بری

تو مشو مغرور گر سودای خام — مرغ زیرک عاقبت افتد بدام

گرچه باشد عاقل و هشیار صید — مشکل آمد چاره چون افتد بقید

قید چه بود بود نقدی بند مال — گر رهائی بایدت چشمی بمال

کن نظر در کار ارباب دول — گر بچشم دل ترا نبود حول

هر ترقی را تنزل در پی است — صورت فواره تمثیل وی است

کن نظر در حرص و بخل زشتشان — تا اهل دنیا کیست هم آوازشان

نفس سرکش شعله چون آتش است — خدعا بی بسیار هیزم کش است

کن حذر زان آتش افروخته — کز تفش چندین نیستان سوخته

سر کند افسانه پیرامون تو — تا شود افسانه اش افسون تو

در کمینت منتظر همچو اسد — کار تو سازد اگر دستش رسد

رغبت افزاید ترا در جمع مال — محو سازد از دلت خوف و وبال

مال مظلومان

مال مظلومان چه کم باشد چه بیش — نیست نزد عاقلان کمتر ز نیش

تا ترا نفس بهیمی گشت یار — گاه چون موری گاهی همچو مار

گاه چون دبی بشهوت پروری — گاه چون روباه از حیلت گری

نفس را اماره بالسوء خواند — چون بدان آتش ز غضب خویش راند

نفس لوامه گرت باشد انیس — صحبتش دان مغتنم نعم الجلیس

مطمئنه گر شود همسان تو — طایر قدسی همی پرواز توست

بشنود از حق ندای ارجعی — نحونا مرضیة لا تجزعی

پای دام الرئس انس و انسیان — خوش نوا شو در مقام قدسیان

ماند در دام بهر دانه بند — لهو و تخلیعت کرم مرد اندر بند

لا تکن فی الجهل کالترک لشقینه — خذ کتابی وافتهم ما فیه کان

هم تامل اندرین تمثیل کن — گر خطا یابی در او تاویل کن

ترک بیدینی شریری ظالمی — رفت در پیری بنزد عالمی

تا نماید توبه از افعال زشت — در هوای وصل حوران بهشت

گفت مویم شد سفید و دل سیاه / چون شب تاریک از لوث گناه

دور از خود شیوهٔ ترک کنم / هر چه باشد زشت ترک آن کنم

عمر من بگذشت در لهو و لعب / زان نشد حاصل بجز رنج و تعب

قدر استعداد هر کامل عیار / کرد غوّاصی به بحر روزگار

منکه چون گرداب بودم تنگ ظرف / تشنه لب ماندم در این دریای ژرف

مانده ام در خواب غفلت لیل / چاره نباشد بیکه وقت رحیل

گرچه قلبم چون رصاص آمد سقیم / چارهٔ اسقامش نبود نزد حکیم

عالمی من با تو دارم حسن ظن / گرچه در قلبست اکسیرش نزن

نیست این از باب قلب ماهیت / بلکه تغییرت دهد خواصیت

گر ز نار موعظه بگدازیش / گر زحل باشد قمر میسازیش

چاره فرما که شد عمرم تلف / همچو از شصت من شد ناسلف

قامتم خم گشت از جور زمان / گوشه باید گرفتن چون کمان

در جوابش گفت آن صاحب کمال / چون بسر بردی جوانی در وبال

از گنهها

از گناهان توبه باید کردنت / تا فتد بار گنه از گردنت

دست اگر کوتاه کردی از حرام / با دل خرّم سوی جنت خرام

توبه تفصیلی و اجمالی بود / زانکه اوّل افضل از تالی بود

آن خطاهایی که کردی باز گو / زآب توبه لوث عصیان را بشو

گر نکردی تا بپا سر گشته کم / گو بیا امروز زادستی ز امّ

کن ز توبه معصیت از خویش دور / واعلموا انّ الله توّاب غفور

گفت کردم توبه از شرب شراب / زانکه بودم مدّتی مست و خراب

همچه سیماب همی لرزد جسد / ور نیمه توبه کردم از حسد

از ریا و سمعه و سحر و ربا / و از نفاق و غیبت و کبر و غنا

خط کینه محو شد از سینه ام / سینه ام از کینهٔ دیرینه ام

دامن توبه گرفتم بچنگ / نشنوم آواز تار و کمانچه

چون مرا توفیق حق دمساز گشت / زان سبب زین جمله کردم بازگشت

هر که شد مطرب تکبر کرد وی / گرچه بود مدّتی شاگرد وی

هرچه باشد موجب خنده و غمی ‖ ترک کردم بشنو ای فرخنده‌ای

توبه کردم با همه کبر و منی ‖ از معاصی جمله الا رهزنی

عاملش گفتا گزینم توبه کن ‖ از گناهان توبه در یک یک بکن

گفت بحسن حرف بیجا میزنی ‖ کی توانم کرد ترک رهزنی

من گرفتم گر نباشم راهزن ‖ چون برآیم عهده فرزند و زن

خود بگو بهر معیشت چون کنم ‖ چون بغیا خویش را دلخون کنم

زارع و دلال و کاسب نیستم ‖ خان و میرزا و محاسب نیستم

ای رئیس عاصیان و سرکشان ‖ شد ز مجلس از غضب وان من کشان

ای ازو ای داد چه شد قلب و سیاه ‖ کی بیاید سوی استغفار راه

توبه آمد صیقل عصیان چو زنگ ‖ میزداید زنگ دل را ز زنگ

لیک صیقل میزداید زنگ را ‖ کی تواند موم کردن سنگ را

در حقیقت توبه فعل قلبی است ‖ توبه پندار یکدام سلبی است

ترک عصیان کردن است ترک دنی ‖ مشترط بر ترک ترک رهزنی

توبه کن

توبه کن از هر بدی بی شرط و قید ‖ تا نیفتی دست شیطان همچو صید

گر یکی دزدید یک قنطار را ‖ دیگری دزدید یک دینار را

لازم آمد هر دو را در شرع حد ‖ بی‌تفاوت هر دو با دانش مستند

اول از آلودگیها پاک شو ‖ سوی پاکان آنگهی چالاک شو

گر ترا دل طاهر و آلوده نیست ‖ در حریم خاص خاصان راه نیست

با خدا میساز گر مرد رهی ‖ تا ز دست نفس اماره رهی

فی قوله تعالی ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار

نان و خرما چیست ای شوریده حال ‖ بهر نفع غیر تحصیل و بال

ایستادن نزد ظالم با عصا ‖ داب مرکان کذلک قد عصی

آن عصا در مشت ثعبان چون شود ‖ بر گلو و گردنش پیچان شود

جانب ظالم مکن پیوسته میل ‖ تا نیفتی سرنگون در چاه ویل

در جوانی بلوفا خواندند ترا ‖ پیر گشتی از جفا راندند ترا

بد مخواه و بد مکن بشنو سخن ‖ خود فتد در چاه او چاه کن

هر که شد امروز یا ظالمان | میشود محشور فردا ظالمان

ظلم دان در غیر موضع وضع شیء | نه همین اخذ خراج از ملک ری

هر چه گوید نفس اماره مکن | نخل شهوت را بکن از بیخ و بن

از شرار آتش جور و ستم | عالمی گر سوخت ظالم را چه غم

خویش شمع از آتش افروخته | این نمیداند که خودرا سوخته

دیده بگشا مردم آزاری مکن | تخم نیکی کار بدکاری مکن

نیک نبود آتشی افروختن | کز شرارش عالمی را سوختن

هر چه باشد باعث آزار خلق | ترک آن میکن بترس از آه خلق

گر چه گشتی چند روزی سرفراز | تو مکن زاندازه خود پا دراز

ور ترا در بر لباس زرکش است | نیست آن زرکش لباس آتش است

ور چه طاوس است خط و خال تو | محض قتلت بود دنبال تو

طرفه بی پروا گشودی پر و بال | بهر خود آماده کردی پروبال

کرده بیباکی هوایت اقتضا | غافلی از چنگل باز قضا

دامها بنهاده صیاد قدر | دیده بگشا بال مگشا ای نقدر

آه مظلومان

آه مظلومان بود همچون خدنگ | بگذرد از هفت جوشن بی درنگ

تو مشو غافل از او در هیچ حال | گفتمت والله اعلم بالمآل

شاه عادل دولتش پاینده باد | در دو عالم دشمنش شرمنده باد

پادشاهان را بود خوش عدل و داد | ای خوش آن شاهی که داد عدل داد

شاه را باید وزیر دلپذیر | در توانایی جوان در عقل پیر

شدنی شاهان زمان در جهان | از عدالت مشتهر نوشیروان

بود از تأثیر اوضاع سپهر | از وزیرانش یکی بوذرجمهر

از ساطین و سلاطین مهان | عبرتی برگیر و بگذر زین جهان

ای بسا شاهنشهان محتشم | صاحبان شوکت و خیل و حشم

سروری کردند با صد عز و شان | نیست باقی در جهان زیشان نشان

خسرو گیتی ستان جمشید بود | وقت طالع کوکبش ناهید بود

چون شهان بودند در دوران او | در جهان ضرب المثل شد جاه او

برخش ابواب راحت باز شد دیگران چون صعوه او شهباز شد

نجم عز و رفعتش در اوج بود بحر مجد و شوکتش در موج بود

محفلش آراسته از مهوشان در کمندش گردن گردنکشان

در شماره لشکرش همچون نجوم بیحد و مر وقت جولان هجوم

کشورش معمور و طالع در علو سر بپای انقیادش هر عدو

زاختلاف گردش لیل و نهار وز تقاضای سپهر کجمدار

در هبوط آمد چو بختش از عروج از قضا ضحاک شد صاحب خروج

با سپاه و لشکر آمد بر سرش تا کند رخت مدلت بر برش

چون تلاقی فریقین شد بدشت از غبار گرد عالم تیره گشت

از جلادت کرد ناگه یکه کر حمله آوردند چون شیران نر

از غضب ضحاک بر ابرش نشست بر سپاه جم درست آمد شکست

اندران صحرا ز نعش کشتها هر طرف گردید ظاهر پشتها

گشت از خون یلان نامدار دشت هیجا سرخ همچون لالهزار

دید چون

دید چون جمشید وضع بخت خویش درگذشت از ملک و تاج و تخت خویش

سینه بریان دیده گریان همچو شمع شد پریشان حال از آن آشفته جمع

برکشید از دل بحسرت آه سرد شد برون نالان ز میدان نبرد

در لباس فقر سوی سیستان شد روان تا کس نداند کیست آن

روزها میگشت در ویرانها از هراس خصم چون دیوانها

الغرض از طالع وارونه جم شد بچیزی بدزدی متّهم

گفت حاکم با کمال شدّت و مدّ دزد را باید نمودن قطع ید

آن بلند اختر بدوران پست شد پشت و پایش زد فلک بیدست شد

دشمنان افتاده در دنبال او مطلّع گشتند بر احوال او

در کمین بودند جاسوسان شهر جانب ضحّاک بردندش بقهر

شد ستاده چون گدایان پیش او با لباس کهنه و ژولیده مو

از تعصّب آن شریر بد نهاد گفت باید ارّه بر فرقش نهاد

ارّه کش از انقیاد آن لئیم پیکرش را ساخت چون جوزا دو نیم

روزگارش زیب تخت تاج کرد — آخرش بی رتبه و محتاج کرد

اولش انبوه آخرش چنین — انّ فیها عبرة للناظرین

حکایت فیها شکایت

سفله پرور شد نجیب مهجور — خار گل گردید و گل گردید خار

با هزاران خرمی در طرف باغ — جای بلبل آشیانه کرد زاغ

باز در معموره هر مرز و بوم — گشت هم آواز طاوس بوم

صعوه بنشست بر بالای سرو — کین منم در باغ بهتر از تذرو

طعمه باز است از مرغ جوان — مرغ هما را شد غذا از استخوان

قوت نادان شد ز عنبر یا شکر — قوت دانا آمد لخت جگر

سفله کانرا قوت داد از ما قوت — بهر قوت لؤلؤ یاقوت داد

خود نشید طعنه بلؤلؤ میزنند — برتر مرد شیشه پهلو میزنند

سوده شد پشت سمند تندرو — پیکرش کاهید همچو ماه نو

ای فلک میرد اگر در زیر بار — آخران با وفا باشد همقطار

در حقیقت اهل دنیا چو زنند — لاف مردی بر شادت میزنند

طرفه نبود

طرفه نبود این زمان گر بید خشک — لاف با لالی زند بید بر مشک

دور نبود جاهلی را از خری — گر نماید ادعای برتری

روبهی اندر خم صباغ شد — گفت من طاوسم و در باغ شد

آنکه عزت داشت در ذلت فتاد — آنکه ذلت داشت در عزت فتاد

جاء عام الحزن یا اولی النهی — غاب عن ابصارنا شمس الضحی

فتنه آخر زمان نزدیک شد — روز مظلومان چو شب تاریک شد

شد ز هجر یوسف گل پیرهن — سینه یعقوب دل بیت الحزن

میرود از جور چرخ سنگدل — از چمن بیرون چو غنچه تنگدل

لاله از جور خزان از باغ رفت — رفت از باغ و دلی با داغ رفت

شیوه دوران ببین در چهره سر — فانتبه کالعارفین واعتبر

از بنی عباس هارون چه شده — با کمال عزت و اقبال کجا

کوکب طالع چه بودش در نظر — بر سریر سلطنت بوده مستقر

شهر مصر ام البلد بنیاد شد — دور شد از خاک کرد طرش ملال

گفت چون فرعون بر این جنت نظیر | شد قضا صاحب تاج و تخت و سریر
بود قلب مظلمش خالی ز نور | کرد دعوی خدائی از غرور
مدتی در غصه بود بهر مصر | چون ز بختم شد مسخر شهر مصر
والیی از رغم آن نخوت سرشت | بایدم تعیین نمودن بد سرشت
کان غلامش شخص عجیب | اسمه فی غایت الشهرت خضیب
بوالعجب شکلی شریر زشت خوی | در بلاغت آن خنیفه برده گوی
در حماقت کش نتوانیش | شد عزیز مصر از نادانیش
خویش ندارد صاحب طبع سلیم | شرح و بسط حال او در یوم رحیم
در مقام قصر دامان سخن | از شعورش نکته بشنو ز من
از قضا روزی گروه زارعین | نزد او رفتند همچون خوشه چین
مو بمو گفتند در بحثش سخن | از پریشانی حال خویشتن
کایشه نیک اختر با غرور شاه | تخم نیکی در زمین ما نشان
در مزارع پنبه را کاشتیم | نفع کلی زان توقع داشتیم

حاصل آن عایشه زرین رکاب | کشت از باران بیموقع خراب
ز استماع این سخن آشفت گفت | ساخت ظاهر آنچه بایستی نهفت
پنبه ضایع گشت تقصیر شماست | وجه نقصان نقص تدبیر شماست
جای پنبه پشم اگر میکاشتید | حاصل مرغوب بر میداشتید
پشم از باران نمیگردد تلف | اینچنین گفتند یاران سلف
گر ترا عقل است و دانش ای حبیب | عبرتی برگیر ازین نقل غریب
گر نداری ثروتی محزون مباش | همچه غنچه در چمن دلخون مباش
کار دورانست ابله پروری | گر نه ابله چرا غم میخوری
هر کرا با ناز نعمت پرورد | عاقبت مانند گرگش میدرد
گوسفندی را اگر پرواری کند | از محبت در علف زاری کند
گرچه در معلف بسی گردد سمین | لیک قصابش بود اندر کمین
پرورانند از برای کشتنش | بین میان خاک و خون آغشتنش

مناظرة فیها مفاخرة کل حزب بما لدیهم فرحون

شاه چون از مهر حملی یوت | یونس خورشید شد در بطن حوت

شاه شهر زنگ بر او بد رشد | رومی با زنگی در جنگ بشد

رومی اول در بیان وصف خویش | گوی دعوی در میدان فخر انداخت پیش

گفت رومی را بود حسن جمال | دلربائی عشوه و غنج و دلال

دلبر رومی محبوب چگل | آن بود مانند گل اینها چه گل

تو ندیدی سرو قد رومیان | رومیان را هست همچون موی میان

بسته در خدمت کمر تا زنده ام | رومیان را من کمینه بنده ام

چهره ام گلگون بنا گوشم چو عاج | گیرد از خورشید در هر ماه باج

هم بصورت تجلی آب و رنگ | رومی زانیکه بود رنگیست زنگ

خود بده انصاف ای صاحب وقوف | هست حسن ماه را وقت خسوف

وصف غلمان لؤلؤ مکنون بود | اسود اللون گر بود خود چون بود

شب بچشم مردمان چون روز نیست | بخت بد چون طالع فیروز نیست

روسیاهی هست نقصان و خلل | زانسیه بختی شده ضرب المثل

روسفیدی مایه ایمان بود | روسیاهی وجه خذلان بود

بزنکی ده

نیست یکسان نور و ظلمت ای عزیز | در میان حق و باطل کن تمیز

نزد عارف هست برهان قوی | بو مراد ما آیه لا تستوی

اینسخن زنگی چو از رومی شنفت | تیره شد روزش چو شب آشفته گفت

ایکه در خوبی علم افراختی | گوی سبقت در میان انداختی

پند پیران گوش کن خودبین مباش | اینقدرها طالب تحسین مباش

طعنه بر من میزنی از زنگ من | گر ببینی نیستی همسنگ من

چون سیاهی داشت حسن مکنونات | زان بظلمت شد نهان آب حیات

زلف خوبان چون سیاه و پرخم است | ملک خوبی را سواد اعظم است

بر رخ مه طلعت صاحب جمال | باعث افزونی حسن است و خال

نزد دانایان ارباب قلم | از سیاهی شد بمشکینی علم

گر سیه نبود خط گیسوی او | نیست لطفی در بیاض روی او

چون ترا بر دیده دانش غطاست | مشک چین را منزلت نی خطاست

در مرور دهر با این امتدام | منتظم گردید عالم از مدام

گرچه بلبل در فغان از گل بود — در چمن همبزم او سنبل بود

بر جبینم گر بود خال سفید — میکنم از زندگی قطع امید

هرکه بیند سوی آن خال جبین — گوید از طعنه که مبروص است این

هر سفیدی در حقیقت نور نیست — هر جمالی چون جمال حور نیست

گو ترا اسپید شد بالی چو شیر — عیب نبود گر بود رخ همچو قیر

نزد خوبان معاف اکتباه — خوب نبودی سفید و دل سیاه

گفتگوی ما و تو در رنگ چیست — رنگ را بگذار رو بنگر خنک چیست

رنگ ما و تو ز خم واحد است — بهر بی‌رنگی موحد شاهد است

ای برادر نیستی را پیشه کن — در مآل کار خود اندیشه کن

تا بکی تازی بآیین حسن و جمال — تا بکی سازی سمند اعیال

نیست زیبا بنده محتاج را — نیست لایق نطفه امشاج را

خنک خود بینی بمیدان تاختن — خد و قد افروختن افراختن

زنگیی را صورتش معیوب بود — لیک عیبش از دیده‌اش محجوب بود

در نظر هرگز نبودش آینه — تا ببیند روی خود در آینه

از قضا آینه در ره یافت — شاد شد گویا که قرص ماه یافت

عکس رخسارش چه بر آینه تافت — روی او از آینه یافت

دید لبهای درشت و روی زشت — در تعجب ماند از آن شکل و سرشت

شد خجل از دیدنش شد بی چشم — بر زمین زد آینه را بیحجل از خشم

گفت بخود گر چنین صورتست — عالمی از دیدنم در نفرتست

بلکه این نقصان نه از شکل من است — نقص این سنگ است بر من روشن است

مینماید زشت شکل خوب را — کینه‌ها از دست این آشوب را

عارفی از حال او آگاه شد — خانه‌اش را چون شعاع ماه شد

گفتش ای دیوانه عاقل نما — یافته در جاهلی نشو و نما

غافلی از عیب خود ای خودپسند — تهمت نقصان بر آینه مبند

چون تغافل حل نشد مشکل جهل — دست و پا گم کرده اندر وحل

بسکه در جهل مرکب مفردی — کی بخود آیی ز سکر بیخودی

مستی و هشیاری خود خویشرا | تا نمی بیدار کردانی خویشرا
دیده بربند از عیوب دیگران | عیب خود بین تا نباشی دیگران
قلب خود را صافکن همچو آینه | از کدورت تا شود چون آینه
از صفا آینه خوبان شود | جلوه گاه حسن محبوبان شود

فی ذم طبیب غیر لبیب

ای مطبب تا بکی دعوی طب | مطبقه را فرق ناکرده ز غب
دخلها در شرع قانون میکنی | دعوی الحق فلاطون میکنی
کاه طعنه میزنی بقراط را | کاه ملزم میکنی سقراط را
ادعا داری که جالینوس کیست | پیش حد ثم حد بطلیموس چیست
کاه میکوئی که برهان جلی | هست ما را بر خطای بوعلی
کز اشاراتش کسی کامل نشد | هم ز قانونش شفا حاصل نشد
از طبیبان شرم کن تا بکی | تو مداوا منحصر دانی بکی
هر دوائیرا بود خاصیتی | هر غذا را لذت و کیفیتی
بیش و کم دارند ضد یکدکر | زین یکی نفع ست آید زان ضرر

تابکی بیباکی

تا بکی بیباکی ای میری اجل | میکشی خلق خدا را بی اجل
بهر استمزاج بیمار کسی | منعقد شد از طبیبان مجلسی
جملکی از بهر تشخیص مرض | سعیها کردند کویا بی غرض
آن یکی کفتا که تبدارد مریض | زانکه نبضش او طویلست و عریض
نوشدارو کر نماید نوش ربع | در نهم ظاهر شود تأثیر ربع
دیکری کفتا که هم یا ورم | جمع کردد کی بیاید باورم
بالیقین دانم که این مستسقی بیست | چاره اش در فصد انسی و قیست
مو ریا خورده از بی عقلی است | کاه بنفش موج و کاه عالی است
دیکری کفتا که بطنش چون زفست | من کمان دارم که اغاذ قست
شربت دینار و معجون فلوس | باید این بیمار را با اصل سوس
نیست مستسقی مکر جلی است این | هم غلط نبود اکر خنثی است این
کفته اند این زن عقیمه بوده است | زان سبب دایم سفیه بوده است
کفت این اماس از درد رحم | شبه استسقاست فهم من فهم

در علاجش نیک باشد ممتزج — شد مجرب در جمیع امزجه

از سماق و مازو و کلنار و شب — شد مقرر در بر ارباب طب

دیگری گفتا که من دارم رجا — کین مرض خالی شد با ازرجا

نفع کلی بخشدش بیخ چون — کر بخود کیرد دو دانک از فیون

زیرکی کفتا کهای ارباب جهل — دست بردارید از این سهل است سهل

از دم او آتشی افروختند — کز شرارش عالمی را سوختند

چون طبیبان جاهلند عطارها — مرد و او را وای بر بیمارها

از خدا خواهم شفای دردها — تا نیفتم دست این نامردها

فی اشعار دقیقة فیها اشعار الی الحقیقة

مطربا بنواز از نیک نالهام — دل پرست از خون چند پیالهام

کرچه در باغم ولیکن تنکدل — غنچه وش از دست چرخ سنکدل

باغبان دهر خارم ساخته — تا جدا زان کلعذارم ساخته

شد دلم پژمرده از باد خزان — همچو برک بید میلرزم از آن

کام مردم از طرب یابیدنست — کار من مانند نی نالیدن است

چون ننالم

چون ننالم کز فراق دوستان — شد قفس بر من فزای بوستان

یاد آیا میکند با برک و نوا — میکشودم بال و پر اندر هوا

بلبلان بودند هم پرواز من — روز و شب در کلستان دمساز من

قم ترنم لی بقانون الحجاز — تا روم سوی حقیقت از مجاز

از اثر سوی موثر پی برم — بینوائی از نوای نی دبیرم

باز خوان از بهر من خیر القصص — تا زدائی از دلم زنک غصص

بیمحابا الف مجلس آراستی — ناله سر کن در مقام راستی

همدمم مانند قمری نالهایست — قوتم از لخت جکر پرکالهایست

روزها بر حال زارم غم جلیس — در دل شبهای تارم هم انیس

قم و زمزم لی بصوت محزن — نبک من ذکر الجمیل المحسن

یعنی انغمه پاره خورشید رو — خسرو شیرین زبان تندخو

سرو آزاد ریاض سروری — نونهال زوجه نیک اختری

آنکه از هجرش مرا دل خون شده — خون دل از دیده‌ام بیرون شده

ناله جانسوز نی دارد اثر — در مذاق جان همی ریزد شکر

چیست نی آن عارف خنیاگری — کو مقامات معارف کرده طی

در ترنم همچو بلبل ترزبان — در تکلم ترجمان هر زبان

آب نرگس بچکد بر لاله اش — زان بدی آمد موثر ناله اش

بسته در خدمت کمر مانند نی — نزد او یکسان بهار و ماه دی

بر لب شیرین کلامان بوسه زن — همچو طوطی در سخن شکر شکن

بسکه پرورده است از هجر مغان — گر زنی دستش برآرد بد فغان

قامتش از ناله خم شد همچو چنگ — دامن مه پاره اش آمد بچنگ

بند بندش گرچه سازند زهم — کی نهد از کوی او بیرون قدم

نفس را پیوسته دارد منفجر — سر دهد اما نسازد کشف سر

گر بپرسندش چه باشی کیستی — بانوا گوید نیم از نیستی

چون شبیه نی بود اطوار وی — اهل فن تشبیه کردندش بنی

گر نماید با ترنم زمزمه — در نظر آید ترا عالم همه

اینجهان

اینجهان نقشی بر آبست ای عزیز — بلکه چون موج سرابست ای عزیز

همچو من محو تماشایش مشو — دل پریشان در تمنایش مشو

ساعتی دنبال این و آن مرو — یاد آر از گشت و هنگام درو

غافل از خود بودن از نادانیست — دم غنیمت دان که دنیا فانیست

بگذر از آینده این گفت و باش — واحترق فی نار شوق کالفراش

انما الدنیا کظل زائل — اقتهم لله در القائل

چون نسیم صبحدم در گلستان — داد عیشی از شمیم گلستان

استشم الورد فی فصل الربیع — ان اجر العاملین لا یضیع

دیده بگشا همچو نرگس در چمن — در لب نظاره سرو و سمن

بر کنار جوی باران پای سرو — ناله سر کن با نوا همچون تذرو

گرچه بلبل آشیان سازی بباغ — همنشینی بایدت یا بوم و زاغ

گل بطرف گلستان بیخار نیست — گنج در ویرانها بیمار نیست

ایخوش آن گلچین که در اطراف باغ — نشنود آواز جغد با ناله زاغ

در تفرج چون نظر بر گل کند / با هزاران ناله چون بلبل کند

باشدش در دیده گلها تری / هر ورق او در حقیقت دفتری

دیده بینائیت روشن شود / دل بیابد وسعتی گلشن شود

از کسالت بگذر مرتاض باش / مستعد رحمت فیاض باش

کن عبادت بگذر از اطوار زشت / بی عبادت کی توان شد در بهشت

کو چه دنیا ساختن ترکش ترا / کی میسر میشود ترکش ترا

میروی مانند تیری در پیش / مست لایعقل ز تأثیر میش

تیر کاری خورده از شصت او / چونکمان شد قامت از دست او

نرگس فتان او تا دیده / واله و شیدای او گردیده

در هوای چین زلف دلکشش / نیستی خالی زمانی از غمش

خو گرفتی در شکنج دام او / با همه وحشت شدستی رام او

اندر این ویرانه از سودای گنج / از جنون پیوسته افتادی برنج

میشتابی در هوایش روز و شب / هیچ سودت نیست جز رنج و تعب

میکنی پیوسته

میکنی پیوسته مشق عشق وی / ای برادر هست ساده لوحی تا بکی

من گرفتم دست دادت یافتی / گنج باد آورد خسرو یافتی

همچو تخت جم بود اورنگ تو / کس نباشد از شهان هم سنگ تو

در عمارت طرح نو انداختی / خانه همچون خورنق ساختی

هر چه دل میخواست آماده شد / در قدحهای مرادت باده شد

عاقبت از انقلاب ماه و سال / اختر طالع نهد رو در زوال

دولتی برگشتن نماید بخت او / تخته تابوت گردد تخت او

با کمال منصب شاهنشهی / میروی زاین خانه با دست تهی

ای پسر گر هستی از ارباب هوش / کن جدا از صوفیان در گوش هوش

میزنی هر لحظه از مقصود دم / مردم را گوئیکه بر من صور دم

گاه میگوئی خدا را من بخواب / دیده‌ام شبها در ایام شباب

گاه میگوئی نیم من اوست / در حقیقت کیست دو تن کیست

تا بکی از خدعه ای بدعت شیم / همچو نی نالی و گوئی من نیم

بودن و گفتن نمی‌باشد یکی / کن در اینمعنی تأمل اندکی

گر فنی بادی اگر کوهی نیم / ور نبدی از چه میکوهی نیم

گاه در وجد او کف میزنی / گاه نی گاه چنگ گه دف میزنی

میشوی گاهی همین زاید بعد / گاه از کرخی و گاه از دو بعد

چون شدی اینجا مرید بایزید / میشوی محشور فردا با یزید

نیست حاصل صوفیان حال را / میدانم حال استقبال را

صوفیان هستند چندین طایفه / اهل باطن کم بود زین طایفه

در جهان هستند مانند لصوص / تو مگر نا خوانده شرح نصوص

وحدتی بعضی و بعضی جبریند / اتحادی و حلولی دهریند

ان یکی گوید زرا اعتدا / من خدایم من خدایم من خدا

سر بسر تا مدعا پیدا کنم / عاشقان را اولیا و شیدا کنم

ان یکی گوید بدین و شادون / ان زعوا انّی انا الله فاعبدون

روز میگوید شب کوهی عروج / بر فلکها لیس فیها من فروج

بر مریدان کشف شد زان شیخ بر / یهزم الجمع و یولّون الدّبر

پیش خود خود را همی داند خدا / تا بکی بیهوش باشی با خدا

من یقل انّی

من یقل انّی اله دونه / بالیقین باشد جهنم جای او

همچو فرعون خود نمائی میکنی / طرفه دعوی خدائی میکنی

گر شدی قائل بوحدت در وجود / کثرت اشیا بود محض قیود

نیست فرقی این زمان دریا و فرق / هم میان صحو و غیم و رعد و برق

هستی محضی که خود عین حق است / تو گمان داری وجود مطلق است

وقت اطلاق است خود قائم بذات / وقت تقیید است عین ممکنات

مطلق است اما مقیّد میشود / چون مقیّد شد مجرّد میشود

آن مقیّد باز مطلق میشود / وا رهد از بندگی حق میشود

از تنزّل دایم مبرّا ذات حق / تا نگردی مستحق طعن و دق

ذات حق را مقصد از تقیید چیست / گر مقیّد شد بگو توحید چیست

فی الحقیقت گر مقیّد شد بقید / صدق آن جایز بود بر عمرو زید

از اراده گشته شاگرد شیخ / چون تو خود شیخ خود گردی گرد شیخ

وحدت موجود را گر قائلی / سوی باطل از ره حق مائلی

از عدد وهم بگذر و بگذر ز خشم | کثرت اشیا نبینی بچشم
چون شدی منکر بدیهیات را | وهم میدانی یقینیات را
وحدت کثرت توهم کرده‌ای | زان سبب سررشته را گم کرده‌ای
قولکم الصنع وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
مال عن نهج الهدی من قاله | لیس مخفیا علینا حاله
ما رایتم اختلاف الالسن | ما نفیتم ساعتی من فی التستر
کثرت اجناس و انواع و فصول | شد بدیهی نزد ارباب عقول
صوفی از خرقه ندانی خویش را | خرقه صوفی ندیدی میش را
خرقه‌ات دامست و سجاده‌ات | پنجه اخذ است وضع شانه‌ات
کی کمال از رقص پایی عیا میا | کاندر این فن کامل آمد انبیا
کف نمودن گاه وجد آید غلط | فخر نبود کان بود وصف جمل
فرق ناکرده میان هر دو بر | میکنی ادعای کشف ستر
خدعه را بگذار بگذر زین اصول | شرم آخر از خدا و از رسول

قطره دانی

قطره دانی حقیقت را مزاج | کی نبی فرموده است ایجاد بان
زلف خوبان گشته زنجیر دلت | کرده شهوت سوی خوبان مایلت
از خط سبز و بادر از زنگ و نام | نیست سودت اندرین سودای خام
تا بکی رنگ و تغنی مستی میکنی | تا بکی صورت پرستی میکنی
از صور بگذر مصور را ببین | از اثر بگذر مؤثر را ببین
رقص و وجد و جهر هنگام سماع | کی بود بهر خدا این استماع
از زمان باور کنم ای شیخ نجد | بر لب بام ار گرانی بوجد
ورنه این ند و بیر ازهر چیست | برهمین احوال تو باید گریست
من نمیگویم ریاضت خوب نیست | فکر ذکر دائمی مرغوب نیست
خوب نبود اختراع شیخ نجد | یعنی این رقص و سماع و جهر و نجد
کی بیابد نفس سرکش تصفیه | از غنا و از مکا و تصدیه
اعتقاد فاسد و رای سقیم | باز دارد از صراط مستقیم

فی المناجات الی قاضی الحاجات

ربنا اللهم ای دانای راز — هی خداوند کریم کارساز

یا من هو ارجوه لا ارجو سواه — یا من و ادعوه و لا ادعو سواه

ما همه فانی و باقی ذات تو — دال بر ذاتت بود آیات تو

در تمام دهر با این امتداد — آب دریاها اگر گردد مداد

ور همه جن و بشر کاتب شوند — در کتابت روز و شب راغب شوند

کلکشان باشند اغصان شجر — عشری از وصفت نگردد مستطر

نعمت بی حد بود از فیض و جود — اعظم نعما حیاتست و وجود

چون ندارد شکر آن خود یقف — زان بعجز خویش هستم معترف

ما بدرگاهت پناه آورده ایم — چون تو غفاری گناه آورده ایم

ما لنا الا قلوب القاسیه — والذنوب کالجبال الراسیه

آنکه کاری بس شرمنده ایم — از خجالت سر به پیش افکنده ایم

کی منور قلبم از انوار غیب — اطلاعم بخش بر اسرار غیب

اهدنی ربی الی خیر السبیل — واسقنی من کاس ساقی السلسبیل

در عبادت

در عبادت سعی من مشکور کن — خانه دنیا و دین معمور کن

روزیم از مخزن غیبی رسان — تا نمانم زیر بار ناکسان

ز اقتضای گردش چرخ اثیر — سخت افتادم بدست غم اسیر

مرکز پرکار حیرانی شدم — نقطه خط پریشانی شدم

تا فتد دست تنم پنجه ام — ور زبردستش در اشکنجه ام

با چنین ضعف تن و تاب و توان — پنجه با اشکنجه کردن کی توان

با قد خم گشته و اما تن حزین — با کمان تیر او رانم در کمین

لطف عامت گر پرستاری کند — ز اینهمه ما را نگهداری کند

بر تو آسانست حل مشکلات — نزد تو سهل است کشف معضلات

در حریم قرب خویشم راه ده — چشم بینا و دل آگاه ده

چه بد خواهم که مجزونم کند — در هواخواهی خویش افسون کند

گرد هی پروانه پروانگی — میکنم از ما سوا بیگانگی

طوطی طبعم سحرخیزی کند — در دمم شکرت شکرریزی کند

از عنایت سوی خود بنما رهم — تا ز قید خودپرستی وارهم

گر تو میخوانی کم میراند مرا — ور تو میرانی که میخواند مرا

من سفر در پیش دارم دور و سخت — بایدم بستن از اینجا رخت

زاد این راهست تقوی و عمل — آنچه من دارم بود جهل و زلل

چون بر الطاف تو دارم اعتماد — اقبح الاشیا نیاید حمل زاد

در رکاب مهدی صاحب زمان — جان فدا سازم بود شوقم همان

هستم از جان چون کمینه چاکرش — سر نهم بر خاک پای انورش

روز محشر چون برآرم سر ز خاک — با دل افسرده و اندوهناک

چشم اندازم که آزادم کنی — از عذاب دوزخم شادم کنی

در گذر از جرم ای آمرزگار — تا نباشم نزد خوبان شرمسار

استغاثه از تو جویم یا معین — بهر تحصیل وصال حور عین

گر بنیکانم

گر بنیکانم ببخشی ربنا — بگذرم چون برق خاطف از صراط

طاعتم گردد تمامی با قبول — دست ما و دامن آل رسول

خلصة الکتب لامتحان اذهان الاحباب

چیست ای صاحب شعور نکته سنج — آنچه باشد پنج و هم پنجاه و پنج

آنکه یکی کمتر ز شش زاید است — زین عجیب‌تر آنکه نصفش واحد است

کاه یا بدکاه باده متحد — میتوانی یافتن اما بجد

جای نیش پنج و خود کمتر ز پنج — اوسطش پنجه تامل کن بسنج

اولش باشد مساوی در عدد — آخرش باشد فزون از نصف جد

نزد ترکان بیشتر از بیش نیست — ور بگوئی بیشتر تشویش نیست

با صد و شصت اوسطش یکسان بود — گر تفکر میکنی آسان بود

در تمام جمله آن هفتصد است — هشتصد و احد عشر را هم عدد است

حرف اول ششصد و اوسط بود — آخرش شصت آمد و هم هتکا عد

نصف او پنج و ست جمله نیز پنج — گر بیابی قیمتی از من مرنج

کا منطق امدی کا هی اسم | لیک جزو او نباشد از بسد کم
کا ناقص کا زاید در شمار | شکل صفر هست ای نجومی یاد کار
از بسد فرحان یکی مکشوف نیست | مابقی مسرور هی مکنونی هست
مر مثلث مرکز امکس ای خفی | نیست این در نزد اعدای خفی
زهر زهره نزد ارباب نجوم | اوسط احاد در اعدای شوم
نزد جفری اکثرش نورانی نیست | در تمامی ثالث هست فتح ثانی نیست
نسبتی جو دید پیش یا پنجتن | خوشنما امد برای ختم سخن

توسل بجناب ختمی مآب محمد صلی الله علیه واله وسلم

یَا رَسُولَ اللّٰهِ یَا خَیْرَ الْوَرٰی | یَا شَفِیعَ الْخَلْقِ فِی یَوْمِ الْجَزَاءِ
یَا صِفَاتَ الْغَیْبِ لِلّٰهِ الْعَظِیمِ | اَنْتَ وَجْهُ اللّٰهِ لَوْلَاکَ لَمَا
جَاءَ عَبْدٌ فِیهِمَا اٰلَ الْعَبَا | یَا خَلِیلَ اللّٰهِ یَا نِعْمَ الرَّقِیبِ
سَائِلٌ عَبْدٌ فَقِیرٌ مُسْتَجِیرٌ | خَائِفٌ مِنْ کُلِّ شَرٍّ اَوْ بَلَاءٍ
یَا کَرِیمُ الْفَتْحِ یَا نِعْمَ الْحَبِیبُ | وَاقِفٌ هٰذَا وَرَجَا الْمُعْطَا
اَعْطِ سُؤْلِی یَا رَجَائِی یَا شَفِیعُ | یَا قَدِیمَ الْفَضْلِ یَا مَنْ ذُو الْبَهَا

یا کثیر الخیر

یَا کَثِیرَ الْخَیْرِ یَا نِعْمَ الْوَکِیلُ | اِقْضِ حَاجَاتِی وَاغْفِرْ لِیَ الْخَطَا
یَا لَطِیفَ الصُّنْعِ یَا نِعْمَ الطَّبِیبُ | نَجِّنَا مِنْ کُلِّ سُوءٍ اٰمِنًا
یَا نَبِیَّ اللّٰهِ یَا نِعْمَ الْکَفِیلُ | اِسْتَجِبْ بِاللّٰهِ لِی هٰذَا الدُّعَاءَ
یَا وَلِیَّ اللّٰهِ یَا مَنْ لَا شَبِیهَ | نَبْتَغِی یَا رَحْمَةً مِنْکَ الرِّضَا
یَا اَمِینَ اللّٰهِ یَا مَنْ لَا نَظِیرَ | فَارْضَ عَنَّا وَاقْضِ حَاجَاتٍ لَنَا
فِیکَ فَضْلٌ اُنْسُ لَا فَاقَ بِهِ | فِیکَ اِحْسَانٌ وَجُودٌ دُلَّنَا
یَا حَبِیبَ اللّٰهِ یَا نِعْمَ النَّصِیرُ | لَا تُنَجِّینَا اِلَّا لُطْفٌ بِنَا
یَا عَظِیمَ الْمَنِّ یَا نِعْمَ الْحَبِیبُ | هٰذِهِ الْحَاجَاتُ یَا قَاضِی الْقَضَا

توسل بجناب امیر المومنین علیه السلام

وَکَمْ مِنْ ذُنُوبٍ وَعَادٍ حَمَلْنَا | لِضِیقٍ وَضَنْکٍ وَسُوءٍ فَعَلْنَا
وَقَدْ خَابَ عَبْدٌ لَکُمْ یَا مُغِیثُ | اَغِثْنَا وَاَوْسِعْ لَنَا قَدْ زَلَلْنَا
لَجِئْنَا اِلٰی بَابِکُمْ نَادِمِینَا | فَهَلْ یَنْفَعُ النَّدَمُ مِمَّا حَصَلْنَا
بِحَقِّ النَّبِیِّ خَاتَمِ الْاَنْبِیَاءِ | وَلَمْ یَرْضَ عَنْ دِینِنَا قَدْ ضَلَلْنَا

هدينا بكم قال من كنت مولى — اغثنا واغمض على ما فعلنا

توسل بحضرت زهرا عليها السلام

اناديك في السرا يا من ذخيرتي — وادعوك في الضرا يا من شفيعتي

اليك شكوت الضر يا بنت احمد — اغثني نجيا خائفا من بلية

وان كانت اعمالي قباحا ردية — لجئت اليكم راجيا بالكريمة

اتيت بآمالي اليك وحاجتي — وجئت اليكم واثقا بالوسيلة

توسل بجناب امام حسن عليه السلام

اناديك يا مولاه يا خير ناصر — وادعوك يا رباه يا خير بر حاضر

اغث عبدك الراجي ومن هالك خائف — وذكرك منجي الهلك يا خير ذاكر

توسل بجناب سيد الشهدا عليه السلام

يا غياث المستغيثين يا سيد الشهدا — يا مجيب المضطرين يا خامس آل العبا

ذو فاقة سئلك عبدك يا وهاب الالوف — هل ترضى بفقره سهلا يا ولي النعم

وجودك مبسوط على الخلق اجمعين — وفضلك موجود لاهل الارض والسما

يا ابن رسول الله لا قوة لي على الفقر — يا ابن امير المؤمنين لا صبر لي على البلا

ادركني يا مولاي

ادركني يا مولاي لا طاقة لي بالجهد — اغثني وحي فداك يا ابن فاطمة الزهرا

وفي كل يوم اناديك وكل يوم انا لساحتك — ادعوك سرا وجهرا في السرا والضرا

توسل بحضرت سجاد عليه السلام

اي من طعتي من تشا كثيرا — اي من تهب لمن تشاء سريرا

وانت ولي عالم وكريم — وفيك سرائر فضلك كبيرا

وانت انت كما يشاء الهي — اي من على ما تشاء قديرا

فكيف ترضى بفقر يا اخي — اذا جاء عبدك سائلا وفقيرا

توسل بجناب باقر عليه السلام

الا سيدي يا سيدي يا من على ظهيرا — محبك مضطر وجاءك فقيرا

الا سيدي يا من تكون رجائي — الا فاغنني اي من تكون حرزا وخيرا

وانت عليم قادر وخبير — ومن استغاث بك هاديا ونصيرا

توسل بجناب امام رضا عليه السلام

يا ولي الله يا نور الزكي — يا امين الله نور الولي

جاء عبد سائل من فضلكم راجیاً منكم تصدق یا ملی

لیس لی شیء سوی حبی لكم حبكم زادی اغثنی یا قوی

اغثنی یا معطی البائس الفقیر اقض حاجاتی وهب لی یا وفی

یا كریم بن الكریم یا رؤف بالعباد الامین المؤتمن خیر المراد یا ابواب

سائل من فضلكم هذا العبد المستجیر اقض حاجاتی و مهمی یا من رشاد

توسل بجناب جواد علیه السلام

ایها الفضع الزكی علم التقی ایها النور المضیء هدا لوری

یا امین الله یا نفس الرسول انت وجه الله یا نور الهدی

یا جوادا لم تزل اعطیتنی اغثنی یا سیدی شمس الندی

انت نور استضیء منی به دلنی ربی كذا بدر الدجی

توسل بحضرت صادق علیه السلام

یا هادی الخلق یا من فی الوری یا صادق القول یا مصباح فی الظلم

یا معدن الوحی لم ینكر به احد یا خازن العلم یا ابن البیت والحرم

انت الذی

انت الذی جاء بالهدی صدقه نفسی انت الذی خص بالمجد خص بالكرم

هذا الذی سائل من فضلكم اتی انت الذی وقف فی الكون لم تنم

ادركه اوسع له واحسن وامنع له یا كاشف الضر والبلوی یا دافع النقم

انزل علی عبدكم رزقا وعدله یا منزل المن والسلوی علی الامم

توسل بحضرت هادی علیه السلام

یا من تكون علی الجناة عطوفا یا من تعطی من سألك الوفا

یا من لا ترضی بعطائك قلیلا فاغنی جودك فی الآفاق ضوفا

فكیف لا ارجو عطاءك یا كریم وانت تكون عمن دعاك رؤفا

توسل بجناب عسكری علیه السلام

ایها البر التقی الصادق النور الوفی یا ابا القائم ولی الامر الخیر الملی

سائل عبد فقیر مستكین مستجیر خائف من بلوی یا عزیز یا قوی

ضیفكم هذا وجاء ملجای یا سیدی اغثنی یا منتهی املی منی یا كریم

توسل بحضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

یا خاتم الائمة اخاف من بلیة انزل علی بالله من فضلك السكینة

یا صاحب الزمان

مولانا ... علی — یا الله نور رحمت كن — ... ابن الزمان

یا سیدی ومولای یا ملجای ومن جای ارحم علی بالله یا عالم السر

يا غافر الخطايا يا رازق البرايا ادعوك يا رجائي

يا واهب العطية يا منتهى الرجايا يا مجزل العطايا

يا من له الفضائل يا صاحب الوسيلة يا باعث البرايا

يا سامع الشكايا يا مطلق الاسارى اعمالكم طريقة

يا كاشف البلايا يا قاضي المنايا يا صاحب المواهب

يا مالك البرية

توسل لجميع ائمة اثنا عشر ٢

لجئت اليكم سادتي يا ائمتي ... وجئت لكم والحب منّي هديتي

الا فارحموا عبداً فقيراً لو سائلاً ... وانتم من الرحمن خالق طينتي

موالي لا ابلغ من المدح كنهكم ... وانتم كرام فاغضوا عن خطيئتي

الا لم ازل في الذر عبداً وحامداً ... وقلتم الست ربك تلك البرية

فقلت بلى امنت بالله طائعاً ... شهدت وهذا كاشف من سريرتي

الا عبدكم لا يقتدي عن ثنائكم ... وحامدكم ربي اله الخليقة

فصل عليهم رب سلم عليهم ... وبلغ اليهم يا الهي تحيتي

قصيدة

قصيدة سيد اسماعيل حميري في مدح مولانا امير المؤمنين عليه السلام

لام عمرو باللوى مربع ... طامسة اعلامها بلقع

تروح عنه الطير وحشية ... والاسد من خيفته تجزع

برسم دار ما بها مونس ... الا صلال في الثرى وقّع

رقش يخاف الموت من نفثها ... والسم في انيابها منقع

لما وقفن العيس في ربعها ... والعين من عرفانها تدمع

ذكرت من قد كنت اهوى به ... فبت والقلب شج موجع

كان بالنار لما شفني ... من حب اروى كبدي تلذع

عجبت من قوم اتوا احمداً ... بخطبة ليس لها موضع

قالوا له لو شئت اعلمتنا ... الى من الغاية والمفزع

اذا توفيت وفارقتنا ... وفيهم بالملك من يطمع

فقال لو اعلمتكم مفزعاً ... كنتم عسيتم فيه ان تصنعوا

صنيع اهل العجل اذ فارقوا ... هارون فالترك له اودع

وفي الذي قال بيان لمن ... كان اذا يعقل او يسمع

ثم اتته بعد ذا عزمة ... من ربه ليس لها مدفع

بلغ والا لم تكن مبلغا ... والله منهم عاصم يدفع

فعندها قام النبي الذي ... كان بما يأمره يصدع

يخطب مأمورا وفي كفه ... كف علي ظاهر تلمع

يقول والاملاك من حوله ... والله ايضا شاهد يسمع

رافعها اكرم بكف الذي ... يرفع والكف الذي ترفع

من كنت مولاه فهذا له ... مولا فلم يرضوا ولم يسمعوا

وظل قوم غاضهم فعله ... كانما اناقهم تجدع

فاتهموه وحنت منهم ... على خلاف الصادق الاضلع

حتى اذا واروه في لحده ... وانصرفوا من دفنه ضيعوا

ما قال بالامس واوصى به ... واشتروا الضر بما ينفع

وقطعوا ارحامه بعده ... فسوف يجزون بما قطعوا

واعزموا غدرا بمولاهم ... تبا لما كانوا به ازمعوا

لا هم عليه يردوا حوضه ... غدا ولا هو فيهم يشفع

حوض له ما بين صنعا الى ... ايلة ارض الشام او اوسع

ينصب فيه علم للهدى ... والحوض من ماء له مترع

يفيض من رحمته كوثر ... ابيض كالفضة او انصع

حصاه ياقوت ومرجانه ... ولؤلؤ لم تجنه اصبع

بطحاؤه مسك وحافاته ... يهتز منها مونق مربع

اخضر ما دون الورى ناضر ... وفاقع اصفر او انصع

فيه اباريق وقدحانه ... يذب عنها الرجل الاصلع

يذب عنها ابن ابي طالب ... ذبا كجربى ابل شرع

والعطر والريحان انواعه ... ذاك وقد هبت به زعزع

ريح من الجنة مأمورة ... ذاهبة ليس لها مرجع

اذا دنوا منه لكي يشربوا ... قيل لهم تبا لكم فارجعوا

دونكم فلتمسوا منهلا | يرويكم او اظمعا يشبع
هذا لمن والى ابني احمدا | ولم يكن غيرهم يتبع
والفوز للشارب من حوضه | والويل والذل لمن يمنع
والناس يوم الحشر راياتهم | خمس فمنها هالك اربع
فراية العجل وفرعونها | وسامري الامة المشنع
وراية يقدمها ادلم | عبد لئيم لكع اوكع
وراية يقدمها [illegible] | بالزور والبهتان يستبدع
وراية يقدمها نعثل | لا برد الله له مضجع
وراية يقدمها حيدر | ووجهه كالشمس اذ تطلع
غدا يلاقي المصطفى حيدر | وراية الحمد له ترفع
مولى له الجنة مأمورة | والنار من اجلاله تفزع
امام صدق وله شيعة | يروون من الحوض ولم يمنع
بذاك جاء الوحي من ربنا | يا شيعة الحق فلا تجزع
والحميري مادحكم لم يزل | ولم يقطع اصبع اقطع
وبعدها صلوا على المصطفى | وصهره حيدرة الاصلع

قد تمت الكتاب المسمى [illegible] ١٣٤١

قال الشافعي
ان كان رفضا حب آل محمد
فليشهد الثقلان اني رافضي
قاله الشافعي رحمه الله

